

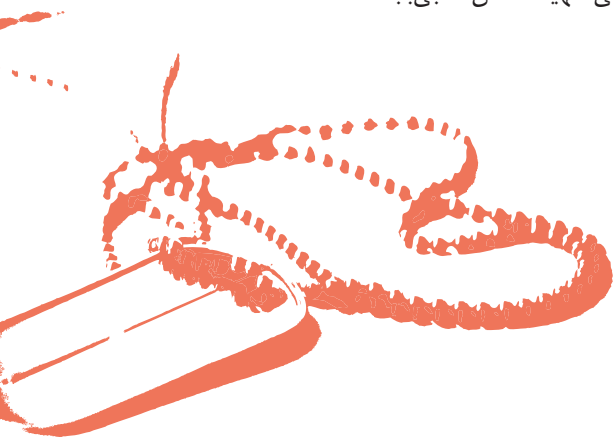
الله



# بلندی های آفتاب

زندگی نامه‌ی داستانی شهید محسن حاجی بابا

سهیلا سرداری



سرشناسه: سرداری، اکرم، ۱۳۴۰ -  
عنوان و نام پدیدآور: بلندی‌های آفتاب: زندگی‌نامه داستانی شهید محسن حاجی‌بابا / سهیلا سرداری؛  
به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور .  
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۱۹۶ ص:؛ ۱۴ × ۵/۲۱ س.م.  
فروست: سرآمدان علم و اینتر.  
شابک: ۹-۸۷-۷۴۹۶-۶۰۰-۱۰۵۰۰۰۹۷۸-۶۰۰ ریال  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: حاجی‌بابا، محسن، ۱۳۳۷ - ۱۳۶۱.  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان  
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه  
شناسه افزوده: کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ / ۳۶۸ PIR۸۳۴۸  
رده بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۶۷۱۰۱

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تألیف و چاپ گردیده است .

سرآمدان علم و اینتر



## بلندی‌های آفتاب

زندگی‌نامه داستانی شهید محسن حاجی بابا

به روایت: سهیلا سرداری

ناشر: فاتحان

ویرایش: سیدحمید رهنما

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مهر بامداد

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۵۰۰ تومان

شابک: ۹-۸۷-۷۴۹۶-۶۰۰-۱۰۵۰۰۰۹۷۸-۶۰۰

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هانری کوربن - پلاک ۳

تلفن: ۶۶۷۲۳۷۹۹ - ۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

## به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به‌یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان‌گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این‌گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه‌تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به‌حق شهدای گران‌قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.





## فصل اول

### سرگشته‌ی راه دوست

صفرعلی سرش را چسبانده به ضریح و نگاهش را دوخته به پارچه‌ی سبز براق داخل آن. بغضش را فرو داده و حلقه‌ی انگشت‌ها را گره کرده میان شبکه‌ی نقره‌ای. مثل اینکه ازدحام جمعیت را احساس نمی‌کند و هیچ فشاری را متوجه نمی‌شود. حالا که به این بی‌کرانه‌ی روشن و دلگشا رسیده، فضای اطرافش را خالی از هر موجودی می‌بیند؛ خودش مانده و امامش. فکر می‌کند دیگر مانعی سر راهش نیست؛ شبکه‌های حصار کنار رفته‌اند و با امامش می‌تواند درددل کند. باید قدم از قدم بردارد. امام او را دعوت کرده و این دعوت نمی‌تواند یک فراخوان معمولی و پیش‌یافتاده باشد. کم‌کم گرمای وجود محسن را در آن نزدیکی‌ها احساس می‌کند. همیشه پسرش را زنده دیده است. ۳۳ سال گذشته را با او بوده، هر جا که می‌رفته، هر جا که فشار روزگار قلبش را تنگ می‌کرده، هر جا که

به نیروی بازوان توانایی چون او احتیاج داشته و پشتیبانی‌اش را طلبیده، محسن با غیبت ملموسش در عالم ماده، همیشه در لحظات نیاز به دلداری رسیده و با حضوری دلگرم‌کننده به یاری‌اش شتافته است. حالا همان گرما و همان حمایت مستمر را ادارک می‌کند. قطرات پیوسته‌ی اشک از لابه‌لای شیارهای پوست صورتش به پایین می‌ریزد؛ موهای سفیدش آشفته شده، دانه‌های ریز عرق از روی پیشانی‌اش بی‌وقفه در حال جوشش است، نفسش به‌سختی بالا می‌آید، می‌خواهد بغضش را بیرون بریزد و می‌ریزد.

– یا ابا عبدالله... آقا شما بهتر خبر دارین... محسن همیشه گمنامی رو دوست داشت. همه‌ی این سال‌ها خودش کاری کرده بود ازش چیزی گفته نشه، کسی از شجاعت‌ها و مردونگی‌هاش حرفی نزنه. اما مولا جان، حالا وقتشه، حالا جوون‌های ما سرگردون شدن... فشار دشمن روشن زیاده... همه دارن دنبال آدم‌های درست و حسابی می‌گردن، آدم‌هایی مثل محسن و رفیقاش، مثل شهید پیچک، مثل شهید وزوایی، جوونمردی مثل شهید بیابانی... همه دلشون واسه مردهای جنگ تنگ شده... اگه شما رضایت بدین، مطمئنم اون هم راضی می‌شه.

از وقتی وارد شهر کربلا شد و حالا در اولین دقایق زیارت، یک لحظه از فکر محسن غافل نبوده است. سه چهار سال از اولین مصاحبه‌ها می‌گذرد. خیلی‌ها آمده بودند و درباره‌ی شهیدش پرسیده و رفته بودند، به امید اینکه شاهین کوه‌های بازی‌دراز را در قالب کلمه‌ها به تصویر بکشند؛ شاید کتابی از وجود در محقق‌مانده‌ی این سردار بی‌نام نوشته شود... اما او به‌خوبی می‌داند تا محسن اجازه ندهد، هیچ یک از آن‌ها قدمی از قدم برنخواهد داشت.

صفرعلی دوباره همان حرف‌ها را تکرار می‌کند.



- می‌خوان محسن رو از گمنامی بیرون بیارن. می‌گن نسل امروز الگوهای جوونمرد و شجاع می‌خواد. می‌گن اگه شهیدا یادشون زنده باشه، جوون‌ها دنبال الگوهای غلط نمی‌رن... آقا جان شما رضایت می‌دین؟... اگه رضایت بدین، اون هم راضی می‌شه.

موجی از زوار به حرم راه یافته‌اند. از هر طرف به او فشار می‌آید. مدتی است چسبیده به ضریح و حاضر نیست از این محفل خصوصی که در نظرش به شدت با ابهت و اسرار آمیز است، بیرون بیاید. دستی به شانه‌اش می‌خورد.

- پدر جان اجازه بده دیگران هم زیارت کنن.

نگاهش را می‌چرخاند روی صورت مردمی که پشت سرش دست‌ها را به طرف ضریح گرفته‌اند. چقدر این مردم شبیه خودش هستند. چقدر با همه‌ی آن‌ها احساس هم‌دردی و یکدلی می‌کند. حلقه‌ی انگشت‌هایش بی‌اختیار از دور شبکه‌ی نقره‌ای باز می‌شود. قدم‌ها را به عقب می‌کشد. احساس می‌کند نشاطی بی‌سابقه توی رگ و پی وجودش به جریان افتاده است. صدای ضربان قلبش را به وضوح می‌شنود. حس می‌کند دست خالی برنگشته است.

زنی کنار مدفن ۷۲ تن ایستاده است. نوزادش را قنداق پیچ کرده و با شور و عشق بدن او را می‌چسباند به ضریح و بی‌وقفه زیر لب ذکر می‌گوید. کودک نوپایی گوشه‌ی چادرش را گرفته و بدون پلک زدن خیره‌خیره نگاهش می‌کند. نگاهشان در یک لحظه‌ی کوتاه به هم گره می‌خورد؛ چقدر این کودک شبیه بچگی‌های محسن است!

باغ تیمسار، توی خیابان بهار تهران، زیر لایه‌ی نازک برفی که از صبح شروع به بارش کرده بود، نفس می‌کشد. بهمن ۱۳۳۶ است. همسرش پروانه، بعد از تحمل دردی سخت، توی اتاقشان، روی تشک دراز کشیده و دو نوزاد ریزنقش دو طرفش خوابیده‌اند.

صفر علی منتظر مانده بود کار قابله تمام شود. بوته‌های گل سرخ را تازه هرس کرده است. شمشاد‌های دور باغچه همچنان پربرگ و شاداب هستند. نفسش را از هوای خنک باغ پر می‌کند. احساس خوبی دارد. باورش نمی‌شود با این سن کم، صاحب سه فرزند پسر شده باشد. قیچی باغبانی را زمین می‌گذارد و می‌رود توی اتاق.

– پروانه، خدا رو شکر به سلامتی راحت شدی... می‌گم هیچ فکرش رو می‌کردی خدا بهمون دو قلو بده؟

به عباس، پسر سه ساله‌اش، نگاه می‌کند که کمی آن طرف‌تر روی تشک خوابش برده است.

– بیدارش کنم پروانه؟

زن گریه‌ی بی‌صدایی را از دقایقی پیش شروع کرده است.

– من چطوری اینها رو با این ضعفی بزرگ کنم؟ فکر می‌کنم هر لحظه ممکنه بمیرن.

– پروانه جان چرا فکرهای بد می‌کنی؟ بذار اسمشون رو با اذان توی گوش‌هاشون بخونم تا باورت بشه این دو تا کوچولو چقدر قوی و سرحال هستن.

یکی از قل‌ها را بغل می‌گیرد. دهانش را می‌چسباند زیر گوش راستش.

– اسمت رو می‌گذارم محسن. دلم می‌خواد یه مرد حسابی بار بیای.

بوسه‌ای از صورتش می‌گیرد. احساسی از غم و شادی همه‌ی وجودش را دربر گرفته است. نوزاد بیدار شده است و با چشمانی هوشیار به او نگاه می‌کند. رضایتی عمیق از عمق چشمان صفر علی، مثل آبشاری از نور روی صورت محسن فرو می‌نشیند.

– عاقبت به خیر بشی بابا جون!

همسر با ضعف قل دوم را در آغوش کشیده است. همچنان غم مجهولی قلبش را می‌فشارد.

- این بچه‌ها خیلی ضعیف! من چطوری بزرگشون کنم صفرعلی. به نظرت طوریشون نمی‌شه؟

- باز که نگرانی پروانه. ان شاءالله زنده می‌مونن. خدا رو چی دیدی! شاید همین بچه‌ها شیرمردایی قوی شدن واسه خودشون.

حرم کم‌کم دارد خلوت می‌شود. زن دست کودک نوپایش را گرفته و از در جنوبی خارج شده است. صفرعلی نم‌اشکش را می‌گیرد و روی دو زانو به دیوار ضریح ۷۲ تن تکیه می‌زند. هنوز خاطره‌ی تولد محسن جلوی چشمانش است. قل اول یکی دو هفته بعد از تولد مرده بود و سر یک سال باز پروانه برایش یک پسر دیگر زاییده بود؛ حسن، اسم قل مرده، را گذاشته بودند روی نوزاد.

خاطرات گذشته به سرعت باد هجوم آورده به ذهنش. حسن دوم، برادر وفاداری برای محسن بود. چقدر زود به دنبال او از این دنیا دل برید و رفت.

- حسن، بابا، بذار چهلم محسن تموم شه، بعد برو جبهه، چرا این همه عجله داری؟  
حسن بی‌قراری می‌کند.

- اسلحه‌ی محسن زمین مونده، پس برادری به چی می‌گن بابا؟ حاج خدابخش قول داد داره برمی‌گرده، من رو هم با خودش ببره منطقه. بهش گفتم هر کاری بگین، قبول می‌کنم.

حسن فقط یک بار برای چهلم محسن آمد تهران و خیلی زود دوباره برگشت سرپل ذهاب. چند روزی بود که با دوازده سیزده رزمنده داشت آموزش خنثی کردن مین‌های

ضدتانک و ضدنفر می‌دید. آن روز هم طبق روال گذشته توی چادر آموزش جمع شده بودند و یکی از بچه‌ها مشغول باز کردن چاشنی مین بود که آن اتفاق دلخراش افتاد. گروهان مستقر در منطقه صدای انفجار را تا شعاع چند صد متری شنیده بودند. وقتی گرد و خاک‌های اطراف چادر خوابید، بدن متلاشی رزمنده‌ها و مربی آموزش به شکل دلخراشی جای‌جای محوطه دیده می‌شد.

بیرون حرم، توی صحن، غلغله است. از ساعتی پیش صف نمازها در یک حرکت خودجوش شکل گرفته است. مردم با عقب و جلو شدن در محدوده‌ای که نشسته‌اند، آهسته‌آهسته خودشان را برای اقامه‌ی نماز آماده می‌کنند. صفرعلی به دنبال پیدا کردن جایی برای نماز، چشم می‌گرداند بین جمعیت. بلافاصله نوجوانی از یکی دو متر آن طرف‌تر بلند می‌شود و اشاره می‌کند می‌تواند جای او بنشیند.

- حاج آقا بفرمایین.

به طرف پسر می‌آید و دستی روی سرش می‌کشد.

- نه پسرم تو بشین، بالاخره یه جا واسه خودم پیدا می‌کنم.

نوجوان می‌ایستد.

- نمی‌شه حاج آقا بفرمایین.

او بلافاصله از میان صفوف زائرین به طرف انتهای صحن حرکت می‌کند. صفرعلی مهر کربلا را از جیب کتش بیرون می‌آورد. تسبیح دستش، یادگار سفرهایش به مشهد جبهه‌های غرب است؛ جایی که روح محسن در ارتفاعات اسرارآمیزش برای همیشه زنده و جاودان مانده بود. دانه‌دانه‌ی مهره‌های تسبیح را با نوک انگشتان لمس می‌کند. صلوات، هدیه‌ی دائم او به محسن و دوستان هم‌رزمش است.

پیش‌نماز از جایش بلند شده، آماده‌ی اقامه‌ی نماز می‌شود. یک لحظه خاطرات دوردست به‌سرعت برق توی ذهن صفرعلی شکل می‌گیرد. محسن چهار پنج سالش بود یا می‌رفت کلاس اول؟ غبار زمان، مسیر تداعی خاطره را نتوانسته در ذهنش کمرنگ کند. با همان چهره‌ی شیرین و اندام ضعیفش، نگران و دلواپس چشم دوخته به در حیاط خانه. صدای اذان از مآذنه‌ای دوردست به‌سختی شنیده می‌شود. پروانه غذا را پخته و سفارش پسرها را به او کرده و با عجله راهی مسجد شده است. محسن کنار باغچه ایستاده، غمی پنهان از نگاهش سرریز شده و شادی صورتش را از بین برده؛ مادر دیر کرده است. از پنجره‌ی باز رو به حیاط سرک می‌کشد توی اتاق. صفرعلی جانمازش را پهن می‌کند و رو به قبله می‌ایستد.

– صل الله و علیک یا صاحب الزمان...

محسن اخم‌هایش را در هم کشیده، می‌پرسد: «چرا مامان نمی‌یاد؟» نزدیک پنجره می‌آید. به صورتش نگاه می‌کند. دستی روی موهایش می‌کشد. دلش نمی‌خواهد ناراحتی‌اش را ببیند.

– چیه محسن جان نگران پادرد مامانی؟ می‌دونی که مسجد یه کم دوره، تا برسه خونه طول می‌کشه.

چشم‌های محسن برق می‌زند. با اشاره به او فهمانده می‌خواهد در گوشش چیزی بگوید. از روی سکوی پنجره کمرش را خم می‌کند به طرف جلو و گوش خود را می‌چسباند به دهان پسر. محسن روی پنجه‌ی پا فشار آورده و بدنش را کشیده بالا. از حالت نگاهش می‌فهمد فکری تازه توی ذهن او شکل گرفته است. با زبان شیرینش بالاخره به حرف می‌آید.

– من بزرگ شدم. می‌رم قم روحانی می‌شم و برمی‌گردم، تا شما و مامان این همه راه به‌خاطر نماز، نرین به اون مسجد دور. من جلو می‌ایستم، پیش نماز می‌شم، شما هم پشت سرم وایسین. خوبه بابا؟

چند سالی می‌شود که او را با خودش می‌برد مسجد. صدای خوبی دارد و از کم‌سن‌ترین مکبرهای مسجد است. صورتش را می‌بوسد و برایش دعای خیر می‌کند.

– آفرین بابا. بذار مامانت بیاد، واسه‌ش بگم چه پسر دلسوزی داره!

به‌خاطر همین الفت و عشق به نماز، سال‌ها بعد، آقای امامی کاشانی پیش نماز مسجد قدس که از مقلدان آیت‌الله خمینی بود و دستی در مبارزات مخفیانه علیه رژیم پهلوی داشت، کم‌کم محسن را با تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه آشنا کرد. او و دوست صمیمی‌اش، علیرضا موحدی کرمانی، تا آخرین روزهای قبل از شروع جنگ، هرگز از پایگاه پربرکت مسجد و دعا‌های کمیل و ندبه و زیارت عاشورای آن جدا نشدند. محسن اولین کسی بود که در یکی از صبح‌های بهاری جمعه، صدای پرسوز دعای ندبه‌اش از پشت بلندگوهای مسجد، در خیابان نیروی هوایی شنیده شده بود.

آقا قامت را بسته و هنوز صفرعلی شیرینی خاطرات پسرش را در خیال خود مزه‌مزه می‌کند. وقتی مسجدی در نزدیکی خانه با کمک مالی اهالی محل ساخته می‌شد، این محسن نوجوانش بود که با کوچک‌ترین فرصت به طرف مسجد می‌رفت و بدون خستگی مشغول کمک می‌شد. همان زمان هم درس می‌خواند هم در تزئیناتی برادرش عباس، کار می‌کرد.

از همه‌همه و فشار جمعیت کاسته شده. صفوف نمازگزاران مثل موجی آرام در گستره‌ی بارگاه امام معصوم، در خلسه‌ای دیدنی و اسرارگونه فرو رفته است. قبل از شروع نماز

استغفرالله می‌گوید و قامت می‌بندد.

هتل فاصله‌ی زیادی با حرم ندارد. به دوستانش گفته می‌خواهم این راه را تنها بروم. دوست دارد آهسته‌آهسته از دل بازار و از بین دستفروش‌ها و مسافرها قدم بزند تا برسد به بارگاه شکوهمند امام شهید. از دو کوچه‌ی باریک می‌گذرد و می‌رسد به بازاری پر سر و صدا و شلوغ که انتهایش گنبد حسین ابن علی (ع) با ابهتی بی‌نظیر، چشم‌ها را به سوی خود می‌خواند. از کنار دستفروش‌ها می‌گذرد. بیشترین مشتری‌ها دور مغازه‌های پوشاک و نقل و کلوچه و حلواهای محلی و خوردنی‌های رنگارنگ جمع شده‌اند. جوانی رشته‌های تسبیح را انداخته روی ساعد دست‌هایش و با زبان غلیظ عربی، قیمت هر رشته را بلند اعلام می‌کند. روی گاری چوبی، انارهای شکاف‌برداشته با پوستی زرد روشن و دانه‌هایی سرخ تیره و در چینشی زیبا، نظر چندین خریدار را جلب کرده است. اولین ایستگاه بازرسی دقیقاً وسط بازار خودنمایی می‌کند. از بین میله‌های پهنی که به اندازه‌ی عبور یک نفر از هم فاصله دارند، می‌گذرد و می‌ایستد جلوی جوانی که چهره‌اش آفتاب‌سوخته است و بدنی استوار و قامتی کشیده دارد. سلام می‌کند و دست‌ها را برای بازرسی از هم می‌گشاید. نگاهش ثابت مانده روی گنبد انتهای بازار. فکر می‌کند این مردم چه خوب توانسته‌اند از گوهر جان شهرشان محافظت کنند. جوان دولا شده، با کف دست به پاهای او می‌کوبد. نوک اسلحه‌اش چندین بار جلوی چشم‌های او عقب و جلو می‌شود و می‌بردش به سال‌های دور و خاطره‌انگیز.

روزهای آخر بهمن ۵۷ است. وقتی برای اولین بار آن همه اسلحه را توی خانه می‌بیند، وحشت می‌کند. تازه از راه رسیده و احساس ضعفی شدید به همه‌ی اندامش رسوخ کرده است.

- بابا این همه اسلحه برای چه کاری آوردی تو خونه؟

محسن سرش گرم جعبه‌ی فشنگ‌ها است؛ هنوز متوجه نشده ساق پایش تیر خورده. یک لحظه سرش را بالا می‌گیرد و به سرعت می‌دود به طرفش و دست می‌کشد روی باند سفیدرنگی که لکه‌های خون از زیر به سطح آن نفوذ کرده است.

- بابا کی تیر خوردین؟... کی شما رو برد بیمارستان؟

می‌نشیند روی زمین و پاها را دراز می‌کند.

- چیزی نیست. گاردی‌ها حمله کردن، تیر از در کمونه کرد خورد به پام. تو چطوری؟ خوبی؟... باباجون از خودت یه خبری بده. دیشب مامان تا صبح از دل‌نگرانی یه لحظه هم خوابش نبرد. هی می‌گفت محسنم رو کشتن! محسنم رو کشتن... عباس اومد خونه. حالا هم رفته جلو کلانتری. ان‌شاءالله اونجا هم به‌زودی می‌افته دست انقلابی‌ها.

دست می‌کشد روی باندی که به پایش بسته‌اند. یادش می‌آید جواب محسن را هنوز نداده است.

- من رو یکی از درجه‌دارهای انقلابی برد درمانگاه، مرتب زخمی می‌آوردن. قیامت بود اونجا، گفت این باغبون ستاد نیرو هواییه، من هم با انقلابی‌ها هستم. بلافاصله خوابوندم رو تخت و گلوله رو از تو پام درآوردن.

- شما خونه بمون، نباید رو این پا راه برین.

- داری می‌ری بابا؟

- آره. دوست‌هام منتظرم هستن. باید برم پیش اون‌ها وضع پادگان دوشان تپه و خیمه. خیلی از ارتشی‌هایی که موافق انقلابین رو اون درجه‌دارای طرفدار شاه کشتن و جنازه‌هاشون رو بردن یه جای دیگه. خودتون دیدین که! نامردا تانک آوردن تو خیابون.



همین یک ساعت پیش خبردار شدیم از پادگان‌های دیگه هم واسه متفرق کردن مردم نیروی کمکی داره از راه می‌رسه.

- علت اینکه که ریختن تو خوابگاه همافرها اینه که گفتن واسه فیلم ورود امام صلوات فرستادن... دستور حمله از بالا رسیده بود که این جوری افتادن به جون جوون‌های مردم.  
- بالاخره ارتش هم باید از یه جایی شروع می‌کرد. راستی یه سرهنگ رو بچه‌ها به جهنم فرستادن. می‌گفتن اسمش رحیمیه. شاید شما بشناسینش.

لباس‌های محسن سیاه و گل‌آلود است. قطرات خون خشک‌شده را روی شلوارش می‌بیند و می‌پرسد: «زخمی که نشدی؟ خیلی مواظب خودت باید باشی.» محسن جعبه‌های گلوله را در گودی دیوار انتهایی اتاق، زیر ملافهای پنهان می‌کند.

- با چه بدبختی تونستیم در اسلحه‌خونه رو بشکنیم. مردم با بیل و کلنگ و هر چی دم دستشون بود، دیوار پادگان رو سوراخ کردن. پشت‌بوم‌های اطراف مسلسل‌سازی سنگربندی شده. مأمورهای گارد همه جای پادگان سنگر گرفتن تا صبح مردم کوکتل مولوتف‌ها رو روشن می‌کردن می‌انداختن تو ساختمان‌های اداریشون. یکی از بچه‌ها همه‌ی پرونده‌های پرسنلی و سربازهایی که محل خدمتشون اونجا بود رو از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم پخش کرد زیر دست و پای مردم.

- کجا داری می‌ری؟

- می‌رم کمک. مجروح‌ها وضع خوبی ندارن. ارتشی‌ها بفهمن کسی زخمی شده، جلوش رو می‌گیرن و می‌برنش جایی که دست کسی بهشون نرسه. باید با اسلحه جلوشون وایساد. ان‌شاءالله دیگه فاتحشون خونده‌ست. شما دعا کنین ششون از سر مردم کم بشه. همان طور بی‌حرکت بین میله‌های پهن ایستاده است. جوان عراقی دست روی شانه‌اش

می‌گذارد.

– امشی! یا اخی امشی!

به خودش می‌آید. پشت سرش زائرین به صف ایستاده‌اند برای بازرسی. تا آخر بازار قدم به قدم ایستگاه‌های گشت دیده می‌شود. جوانان کربلا در یک حرکت خودجوش بسیج شده‌اند تا با ایجاد ایستگاه‌هایی این‌چنینی از ورود تروریست‌های داعش و حمله‌های انتحاری به اماکن مقدس جلوگیری کنند. اشک چشم‌هایش را می‌گیرد. بعد از پیروزی انقلاب محسن هم مثل جوانان کربلا مردانه پای انقلابش ایستاده بود و شب و روزش را وقف حفظ ارزش‌هایش کرده بود. از جلوی جایگاه رد می‌شود. بادی گرم غبار کف بازار را به هوا بلند کرده است. همان طور که آهسته قدم برمی‌دارد، زیر لب با پسرش حرف می‌زند.

– چه شب‌ها تا صبح توی مسجد نگهبانی دادی بابا جان. یاد دوستت علیرضا به خیر! اون سال‌های اول پیروزی، کمیته‌ی محله از وجود شما دوتا شهید نازنین چه بهره‌ها که نبرد. چقدر با فعالیت‌های شبانه‌روزی‌تان، آسایش و امنیت رو برای مردم به ارمغان آوردین. چقدر بی‌خوابی کشیدین تا این انقلاب از مرحله‌ی خطر سقوط به سلامت بگذره. محسن از ما راضی باش بابا جان.

## آرامگاهی در کوهستان

عمر چند روزه‌ی سفرش پایان گرفته است. از پنجره‌ی نیمه‌باز اتوبوس، اماکن مقدس و پرجاذبه‌ی کربلا را از نظر می‌گذرانند. از تل زینبیه رد شده‌اند و حالا خیمه‌گاه‌ها با ابهتی بی‌نظیر قد علم کرده‌اند جلو چشم‌هایش. خیمه‌ی بزرگ‌تر سر راه، متعلق به ابوالفضل

العباس(ع) است. در فضای میانی خیمه‌ی برادرها، خیمه‌ی زینب کبری(س) همچنان محفوظ مانده. چشم می‌گرداند به آن طرف خیابان. جمعیتی انبوه با سر دادن شعارهای حماسی، چند شهید نبرد با نیروهای داعش را بر شانه‌هایشان به طرف حرم امام تشییع می‌کنند. این جوانان هم مثل محسن شهیدش برای دفاع از اسلام چنین ناجوانمردانه به دست مزدوران آمریکا به خاک و خون کشیده شده‌اند. دلش به تپش افتاده است. در این شهر رسم نیست مادرها و همسرها دنبال بدن عزیزانشان حرکت کنند. فکر می‌کند چقدر برایشان سخت است در این دقایق آخر که هنوز جسم شهیدانشان زیر خاک نرفته، از بدرقه‌ی آن‌ها محروم شده‌اند. یادش هست پروانه هم توی مراسم تشییع محسن حضور نداشت. چه خوب که زودتر از او گذاشته و گذشته بود! اگر زنده بود و جسدش را می‌دید، حتماً طاقتش طاق می‌شد. هیچ کس تحمل نداشت آن صحنه‌ی دردآور را نگاه کند. فقط عباس بدن برادر را دیده بود؛ همان شب که بعد از خیردار شدن از شهادتش، با اضطراب و دلهره راهی منطقه‌ی سرپل ذهاب شده بودند و قرار بود برای محسن در جمع مردم عزادار منطقه مراسم وداع برپا شود. آیت‌الله اشرفی اصفهانی خودش پابرهنه آمده بود و بر تابوت‌های محسن و دوستان شهیدش نماز خوانده بود. مردم روستایی برای اولین مرتبه در یک حرکت خودجوش با چشم‌های اشکبار و قلب‌های افسرده از آن حادثه‌ی تلخ، در یک راهپیمایی با عظمت حرکت کرده بودند تا یار شب‌های بمباران و ترس و آوارگی‌شان را برای آخرین بار بدرقه کنند؛ یاری که برایشان حمام و خانه ساخته بود، از شان محافظت کرده بود، بچه‌هاشان را در آن راه‌های کوهستانی و سرد با ماشین به مدرسه رسانده بود، در اوج حمله‌ها برای دعوت به صبر و دلداری دادن سراغ پیران و از کارافتادگان و مریض‌هاشان رفته بود، به کشاورزان و دامدارانشان برای خسارتی که مرتب از طرف دشمن متوجه آن‌ها بود، غرامت جنگی داده بود و...

صفرعلی سرش را به شیشه چسبانده است. قطرات اشک آرام آرام از روی گونه‌ها راه باز کرده به طرف چانه‌اش. نگذاشته بودند جسد پسرش را ببیند، اما می‌دانست وقتی محسن را توی خاک گذاشتند، از جسمش بوی عطر به مشام رسیده بود؛ این را همان رفیقی گفته بود که توی قبر تلقینش می‌داد. نمی‌توانست باور کند و مرتب از خودش می‌پرسید این دیگر چه معجزه‌ای است؛ با شرایطی که بدن شهید دارد!

محسن را خوب می‌شناخت. می‌دانست توی همان یکی دو سال حضورش در جبهه، دلش را با دل مردم منطقه پیوند زده بود. به‌خاطر همین، وقتی باقی‌مانده‌ی بدنش را از روی صندلی تویوتا جمع کردند توی یک کیسه و سرگردان ماندند که با باقی‌مانده‌ی بدن مطهر چه کنند، انگار خود شهید به فکر دوستانش انداخته بود که تکه‌های تنش را توی تپه‌ی عظیمه و در کنار جاده‌ای دفن کنند که در سال‌های دفاع مسیر همیشگی‌اش بود تا برای همیشه در سایه‌ی کوه‌های بازی‌دراز با مردم ستم‌دیده و وفادار سرپل ذهاب پیوندی ناگسستی داشته باشد. صفرعلی خوب می‌داند در آن سرزمین به خانه‌ی هر روستایی که برود، عکس شهیدش روی دیوار اتاق‌ها جلوه‌گری می‌کند. می‌داند محسن حتی بعد از شهادتش کمک و رفاقت به آن مردم محروم را از نظر خود دور نکرده است؛ از شفا دادن کودکان نا‌علاج گرفته تا برآورده کردن حوایج کوچک و بزرگ همان مردمی که سر مزارش اشک می‌ریزند و انتظار توجه و شفاعت از او دارند.

جاویدپور دوست او است. سال‌های سال است که به اتفاق هم اردوهای مردمی را می‌برند منطقه‌ی سرپل ذهاب. آن روز هم صفرعلی مثل مردمی که بالای مزار شهید از خودشان می‌گفتند و از مشکلاتشان، شروع کرده بود به درد دل و گلایه از پسرش.

- محسن جان این راهش نبود. رفیق ما داشت از شجاعت‌ها و فداکاری‌های تو و

شهدای دیگه حرف می‌زد. رسمش نبود تو این شهر غریب چنین وضعی برایش پیش بیاد بابا.

دقایقی پیش وقتی جاویدپور بلندگو به دست در جمع مردم از شهدای فاتح بازی‌دراز صحبت می‌کرد، قلبش گرفته و بیهوش شده بود. کمی آن طرف‌تر از مزار شهید، چند جوان روی تخته‌سنگی او را خوابانده و دنبال وسیله‌ای می‌گشتند تا برسانندش بیمارستان. ماندن در آن ارتفاع برای مردی در سن و سال او که چندی قبل عمل جراحی قلب انجام داده بود، عقلانی به نظر نمی‌رسید. صفرعلی ناچار شده بود بدون همراهی دوستش مردم را برگرداند تهران. همه‌ی راه نگران وضعیتش بود و اینکه ای کاش محسن کاری برای سلامتی‌اش انجام می‌داد. بعد از نماز صبح با همان دلواپسی خوابیده بود و ساعتی دیگر گیج و سردرگم از خواب پریده بود؛ انگار دنیایی ماورایی پیش رویش شکل گرفته باشد. با همه‌ی وجود حضور محسن را در همان نزدیکی‌ها احساس می‌کرد. شک نداشت اتفاقی افتاده است. گوش تیز کرده بود تا از او پیامی دریافت کند. چشم‌ها را بسته بود و مطمئن از اینکه پسرش چیزی خواهد گفت، لحظات را به سرعت شمارش می‌کرد. در کسری از ثانیه شهید چند بار توی گوشش نجوا کرده بود: «حال مریضت خوب شده. نگران نباش بابا. الان هم داره با تسبیح ذکر می‌فرسته.» سرش را چندین مرتبه به چپ و راست تکان داد. از فضای اسرارآمیزی که وجود محسن و پیام واضحش را در آن به‌خوبی ادراک کرده بود، اثری ندید. بلافاصله به طرف تلفن رفت. شماره‌ی جاویدپور را گرفت و با حالتی بین امید و ناامیدی پرسید: «حاجی در چه حالی؟ ان‌شاءالله بلا دور شده؟» از پشت خط، صدای پرنرژ و رسای دوست به گوشش خورد که او را بیش از پیش به عنایت شهیدش مطمئن می‌کرد.

– شکر خدا اولش قرار بود چندین روز بیمارستان بمونم، اما حالم یک‌دفعه بهتر شد. حالا

هم مرخصم، دارم تو حیاط بیمارستان تسبیح می‌اندازم.

حرف‌های محسن دوباره توی گوشش پیچید. به یاد آیه‌ی مبارک قرآن افتاد که شهدا را زنده و حیّ معرفی می‌کند. حس سپاس‌گزاری و تحسین عجیبی داشت. چند سال پیش همین دوست، پسر بچه‌ی مریضش را روی مزار شهید خوابانده و شفایش را گرفته بود. خاطرات این‌چنینی که هر بار در سفرهای بازی‌دراز در ذهنش جمع شده بود، واضح و پرزور یک‌باره داشت جلو چشم‌هایش رنگ می‌گرفت. یاد یکی از هم‌زمان کرمانشاهی محسن افتاد که می‌گفت مرتب می‌آید روستای عظیمه و بر مزار محسن که بچه‌ی بیمارش را شفا داده است، فاتحه می‌خواند. می‌گفت: «من عمر دوباره‌ی دخترم رو از رفیق شهیدم حاجی‌بابا دارم. تو سرما و گرما هیچ وقت زیارت این قبر فراموشم نمی‌شه.» پنجره را کامل باز می‌کند. باد خنکی در حال وزیدن است. اکنون جمعیت تشییع‌کننده‌ی شهدا در مسیر حرم جلو رفته و صدای شعارهاشان ضعیف و ضعیف‌تر به گوش می‌رسد. دلش نمی‌خواهد از این شهر پربرکت بیرون برود. احساس می‌کند قلب و روحش را جا گذاشته پیش شاه شهیدان. چشم‌ها را می‌بندد و خودش را بار دیگر توی حرم می‌بیند.

– یا ابا عبدالله، شهیدای ما رو تو قیامت شفاعت کن... آقا جان اون‌ها به عشق شما دست از زندگی و جوونیشون کشیدن، خودت بخواه یادشون از یاد مردم نره... خودت کمک کن راه و رسم شهدا توی این شرایط وانفسا به داد جوون‌های ما برسه...

سرش را تکیه می‌دهد به صندلی. کمتر از یک ربع دیگر می‌رسند فرودگاه. همان احساس رضایت و سرخوشی روز ورود به حرم امام حسین(ع) را دارد. انگار زمین و زمان در این آرزوی درخشان با او شریک شده‌اند. توی ذهنش همه‌مهی خوشایندی می‌شنود؛ احساس می‌کند محسنش دیگر نمی‌خواهد مثل گذشته گمنام بماند. مطمئن

است گوش‌هایی برای شنیدن حقایق تیز شده، چشم‌هایی برای دیدن زیبایی‌های ناب که شهدا در سال‌های دفاع از خود به جا گذاشته‌اند، بی‌قراری می‌کند. یقین دارد قلب‌هایی آماده‌اند که روایت مجاهدت‌های او و هم‌زمانش را بی‌صبرانه انتظار می‌کشند... می‌داند این روزها پایان روزهای سکوت شهیدش است.

ساختمان فرودگاه را از فاصله‌ی پانصد متری می‌بیند. دسته‌های ساک را می‌گیرد و از زیر صندلی بیرون می‌کشد و می‌گذارد روی پاها. نگاهش می‌افتد به کیف پولش. بازش می‌کند و عکس محسن را می‌بوسد. یادش می‌افتد روزی که مراسم چهلم محسن تمام شده بود، بچه‌های سپاه آمده بودند و پاکت نامه‌ای گذاشته بودند جلوی رویش. نگاه کرده بود به پاکت و با تعجب پرسیده بود: «این چیه؟» آن‌ها در جوابش گفته بودند: «حقوق محسنه... همه‌ی حقوق این چند ساله که پسر تو تو سپاه کار کرده.» متعجب نگاهشان کرده و قلبش فشرده شده بود. با خودش فکر کرده بود مگر چنین چیزی ممکن است؟ یعنی محسن من همه‌ی این سال‌ها هیچ درآمدی از خودش نداشته؟ نیازی به پول پیدا نکرده؟ مگر می‌شود جوان باشی و یک اسکناس ته جیب نباشد؟ یعنی لباس نخواستی؟ کفش نخریده؟ همه‌ی این مدت هوس نکرده با دوستانش برود تفریح و دستش را بکند توی جیب و آن‌ها را مهمان شامی، ناهاری، سینمایی کند؟ اشکش را که پاک کرده و پاکت را برگردانده و گفته بود: «نه. این پول‌ها مال من نیست. اگه پسر من از حق خودش استفاده نکرده، من بکنم؟ نه... من هم این حقوق رو برمی‌گردونم به سپاه. خودتون هر طور صلاح هست، ازش استفاده کنین.»

دوباره عکس را می‌بوسد. محسن بین چهارصد داوطلب پزشکی کنکور نفر چهارم شده بود و دلش نیامده بود برود دانشگاه. گفته بود: «می‌شود نروم دانشگاه بابا؟ می‌خواهم سپاهی بشوم.» پدر در جوابش گفته بود: «هر طور راضی هستی. من اجبارت نمی‌کنم

حتماً دکتر بشوی.»

ماشین وارد محوطه‌ی فرودگاه شده است. صفرعلی چشم‌هایش را بسته و لحظات وداع را به روشنی روز تصور می‌کند. محسن وقت رفتن برای همه‌ی اهل خانه صحبت کرده بود؛ درست مثل یک واعظ قدرتمند و توانا هوشمندانه آنچه را که باید می‌گفت، گفته بود. وقت رفتن چیزی همراهش نبود. بدون کوله و بدون هیچ ساک و وسیله‌ای، خودش بود و لباس خاکی‌رنگ تنش. سفارش نامادری‌اش را کرده بود و سفارش برادرها را. بعد دست‌هایش را بوسیده و خم شده بود و افتاده بود روی پاهایش. از زمین بلندش کرده بود و به محسن گفته بود: «اگر وقت داری بیا بریم دیدن حسین راستگو.» محسن یک لحظه اختیارش را از دست داده بود و با ناراحتی گفته بود: «بچه‌ها دارند توی جبهه کشته می‌شوند و من بیایم دیدن راستگو!» عجله داشت. صورتش را بوسیده و رفته بود و چند ساعت بعد که در حیاط را باز کرده بود بروی بیرون، دیده بود محسن نشسته روی سنگ نزدیک در و سرش را گرفته پایین. تا او را دید، ناگهان از جا بلند شد و شروع کرد به بوسیدن دست‌ها و پاهایش. با گریه گفت: «بابا حلالم کن. نفهمیدم چطور شد که صدایم را روی شما بلند کردم.»

توی راهرو تنگ اتوبوس پشت سر هم سفرانش ایستاده تا پیاده شود. ذهنش مشغول محاسبه است. دو روز اول پس از بازگشت، دیدار با فامیل و دوستان... ۲۲ اردیبهشت سالروز شهادت محسن است. وقت آخرین مصاحبه را می‌گذارد با نویسنده‌ی سرگذشت پسرش. لبخندی پرزور روی لب‌هایش می‌نشیند. احساس می‌کند امام معصوم رضایت داده. می‌داند محسن به احترام اباعبدالله دیگر مخالفتی نخواهد کرد.



## فصل دوم

### شبهای پادگان

محسن نیروها را به صف کرده بود توی زمین صبحگاه. قرار بود بعد از مراسم پرچم برای گروه جدیدی که تازه وارد پادگان شده‌اند، سخنرانی کند. بلندگوی دستی را برداشت و دست دیگرش را گذاشت روی سینه‌اش. کلی درباره‌ی مراحل آموزش و هدف‌ها و امکانات آن مجموعه حرف زد و در پایان صحبت‌هایش با تواضع خاصی گفت: «برادرها همه‌تون رو به حضرت ام‌البنین قسم می‌دم هر کسی برای موقعیت یا امکانات سپاه یا هر دلیلی غیر از دفاع از انقلاب این طرف‌ها پیداش شده، از همین راهی که اومده برگرده. ما اینجا دور هم جمع شدیم که برای امام عزیزمون سربازهای لایقی باشیم. آماده هستیم و هر دستوری از ولی امر برسه همه گوش به‌فرمانیم. عراق به کشور ما حمله کرده. ستون پنجم دشمن تو خطوط اول جبهه در حال جاسوسی و انتقال خبرهای مهم جنگیه. شما

برادرها توی این آموزش ۴۵ روزه آماده می‌شین برای دفاع از اسلام و کشور خودتون، که یک نوکری به اسم صدام با حمایت همه‌ی دنیای استکبار بهش حمله کرده. در این شرایط معلوم نیست چقدر زنده باشیم. کار آموزش ما فشرده و سخته. به خواست خدا ما قدرت بدنی و عقیدتی شما رو توی این مدت محدود بالا می‌بریم. کلاس‌های سیاسی و عقیدتی هم هست که ان‌شاءالله از امروز بعد از ظهر برقراره. توقع دارم همگی از امکاناتی که توی این شرایط سخت در اختیارتون قرار داده شده، بهترین استفاده رو ببرین.»

برادر داورزنی فرمانده هنگ آموزشی از پنجره‌ی اتاقش مشغول تماشای مراسم صبحگاه بود. بعد از تمام شدن دوره‌ی آموزشی حاجی‌بابا، مسئولان به‌خاطر پشتکار زیادش او را از ارشدی گروهان به فرماندهی گروهان انتخاب کرده بودند و حالا او به صلاح‌دید خودش قبل از شروع آموزش دوره‌های جدید با یک سخنرانی در جمع تازه‌واردها آن‌ها را با اهداف و چند و چون دوره‌ی آموزش آشنا می‌کرد. می‌دانست نیروی دلسوزی مثل محسن یک پدیده‌ی نادری است که از بین هزاران نفر در هر دوره‌ی آموزش همانند خورشید تابانی می‌درخشد. از اینکه اعتقاد و عملش یکی بود، به وجودش افتخار می‌کرد و یقین داشت در قبال این حرفش که می‌گوید جهاد اکبر، جهاد با نفس است، خودش همیشه پیشگام بوده و با شستن ظرف‌های آشپزخانه و حرس کردن درخت‌های پادگان و انجام کارهایی که هیچگاه در شأن یک فرمانده نبود، عملاً به نیروهای آموزش درس خودسازی و تواضع می‌دهد. همین زمستان سال گذشته بود که هوایمای ۷۲۷ بوئینگ اعزامی مشهد، روی ارتفاعات ورجین از کوه‌های لشکرک تهران سقوط کرد. حاجی‌بابا از اولین داوطلب‌هایی بود که برای امدادرسانی در هوای مه‌آلود و سرد بهمن‌ماه خودش را به‌سرعت به محل وسیع سانحه رساند. ساعت‌ها تلاش او در شیب ۶۰ درجه، انتقال اجساد قربانیان، جلب رضایت خانواده‌های منتظر که در پایین ارتفاعات چشم به فعالیت‌های او و دوستانش

دوخته بودند، کار کم‌ارزشی نبود که به این زودیها از خاطرش محو شود.

طی چند روز گذشته چندین سپاهی از یکی شهرستان‌ها به تهران انتقال داده شده بودند برای پاکسازی و گزینش دوباره. طرف‌های عصر، محسن پس از تمام شدن کلاس مبارزه‌ی تن به تن به طرف ساختمان ستاد به راه افتاد. داورزنی جلوی او را گرفت و خواهشی را که طی این روزها مرتب از او داشت، دوباره تکرار کرد: «برادر محسن، رضایت بده این بچه‌ها رو هم علاوه بر گروهان جدیدی که مسئولیتشون رو قبول کردی، راه بندازی. من کسی رو بهتر از تو سراغ ندارم از پس این‌ها بریاد.»

محسن خبردار ایستاده بود و با حالتی فروتنانه اجازه داد فرمانده صحبتش را تمام کند.  
 - من حرفی ندارم برادر داورزنی، ولی این آقایونی که من دیدم، گمون نکنم خیلی بشه براشون کاری کرد.

- محسن جان، شما کار رو باهاشون شروع کن، به مشکل برخوردی، از بچه‌های دیگه می‌خوام بیان کمکت.

- صحبت سر سختی آموزش نیست. این‌ها طرفدارهای پروپاقرص بنی‌صدر هستن. پاکسازی شون خیلی مشکله. من آیم با این گروه تو یه جوب نمی‌ره.

صدای اذان مغرب توی محوطه‌ی بزرگ پادگان پیچیده بود. نیروهای سپاهی و بسیجی در صفوف فشرده راه افتاده بودند به طرف نمازخانه. برنامه این‌گونه بود که پس از گذراندن روزی نفسگیر و سخت، در اولین دقایق غروب شام بخورند و به دنبال آن استراحت کنند و ساعاتی بعد با عملیات خشم‌شبانه مهم‌ترین قسمت آموزش را در تجربه‌ای توأم با ترس و دلهره پشت سر بگذارند. عملیاتی که سر و صدای زیادی داشت و بیشتر شب‌ها سکوت فضای آسایشگاه‌ها را در هم می‌شکست.

\* \* \*

یکی دو روز از قبول مسئولیتی که فرمانده هنگ از محسن خواسته بود، می‌گذشت. برادر داورزنی هنگام صبح چشمش به حاجی‌بابا افتاد که روی دو پا کنار دیوار آسایشگاه نشسته و اخم‌هایش را در هم کشیده است. همان طور که به طرفش می‌آمد، به چهره‌اش خیره شد. هیچگاه این قدر به هم ریخته و گرفته ندیده بودش. جلو رفت تا هر چه زودتر از علت ناراحتی‌اش سردر بیاورد.

– ببینم ناراحت باشی برادر. چرا بیرون نشستی؟ اتفاقی افتاده؟

– اینا کی ان دیگه انداختی به جون ما؟ بابا به هیچ صراطی مستقیم نیستن.

– می‌دونم کار با این جماعت سخته. با گلاب‌بخش هماهنگ می‌کنم، ببینم دردشون چیه؟

محسن جنه‌ای متوسط، اما بدنی ورزیده و قوی داشت. در ظاهر، گروه اعزامی داشتن فرمانده‌ای در این قد و قواره را بر نمی‌تافتند. وقتی متوجه شده بودند قرار است زیر دست چنین شخصی آموزش ببینند و از او فرمان ببرند، با رفتارهایی غیر معمول کاری کرده بودند که ناچار شود از آسایشگاه بیاید بیرون. نمی‌دانست با آن‌ها چه برخوردی کند که خواسته‌ی مسئولان پادگان عملی شود. تصمیم جدی گرفته بود مسئولیتشان را به کس دیگری واگذار کند و به درگیری ذهنی‌اش خاتمه دهد.

برادر گلاب‌بخش، معروف به محسن چریک که دوره‌ی کامل آموزش جنگ‌های نامنظم را در لبنان گذرانده بود و از اندام بلند و قدرت بدنی فوق‌العاده‌ای بهره می‌برد، از طرف مسئول هنگ احضار شد.

– هر طور خودت صلاح می‌دونی به این جماعت بفهمون تو پادگان کسی حق این جور

ادا و اصول‌ها رو نداره. بهشون بفهمون کسی غیر از محسن هم قرار نیست فرماندهشون باشه... یا مثل بچه‌ی آدم حرف گوش می‌کنن یا همین امروز از اینجا اخراجشون می‌کنیم برن بی کارشون.

محسن چریک حاجی‌بابا را خیلی دوست داشت. شخصیت متواضعش، احساس مسئولیت بی‌نظیرش و قاطعیت و تلاش شبانه‌روزی‌اش در تربیت نیروها چیزی نبود که از چشم کسی پوشیده باشد. پس از شنیدن درخواست فرمانده، سلام نظامی داد و با اطمینان گفت: «درستشون می‌کنم. تا به دست و پای آقا محسن ما نیفتن و ارزش حالیت نخوان، هیچ کدومشون از در این پایگاه خارج نمی‌شن.»

\* \* \*

صدای انفجار کپسول‌های گاز اشک‌آور و گلوله‌های مشقی فضای آسایشگاه را به لرزه درآورده بود. در دقایق کوتاهی همه اعضای گروه بدون پوشیدن لباس فرم و پوتین با فریادهای بلند محسن چریک به طرف میدان تاکتیک حرکت داده شدند. زیر آفتاب داغ ساعت‌ها با بدن‌های لخت روی زمین سنگلاخ سینه‌خیز بردشان و از نردبان‌های بلند و متزلزل بالا و پایینشان کرد. آن قدر گلوله نزدیک پاهای آن‌ها زد که چند نفرشان از ترس دیگر نمی‌توانستند کاری کنند و با نگاه‌های التماس آمیزشان می‌خواستند فرمانده خشن را از تنبیه بیشتر آن‌ها بازدارند. او با تمرین‌های طاقت‌فرسا و سخت چنان به گروه فشار آورد که در کمترین زمان از کرده‌ی خود پشیمان‌شان کرد. چند ساعت بعد، یک‌راست از میدان تاکتیک آمد سراغ حاجی‌بابا و به آرامی پشت کتف او زد.

- کاری باهاشون کردم که اسم مادرهاشون هم فراموش کردن... برادر من، برای این جماعت نمی‌شه توضاع به خرج داد... یادشون دادم که چطوری باید بی‌چون و چرا از

فرمانده اطاعت کنن.

محسن هنوز پکر بود.

– نه بابا، من همون گروهان خودم رو فرماندهی کنم بسه. به برادر داورزنی بگو من از نظر سیاسی با اینا مشکل دارم. حقیقتش دلم راضی نمی‌شه براشون وقت بذارم.

– قهر نکن دیگه، همین حالاست که بیان ازت معذرت‌خواهی کنن.

– صحبت قهر و این حرف‌ها نیست. مشکل من دیدگاه این بچه‌هاست. البته خدا از دل بنده‌هاش بهتر خبر داره. ان‌شاءالله که نَفَسْت حق باشه... ما که بخیل نیستیم. بلکه با این توپ و تشرت به راه راست هدایت شده باشن.

نزدیک غروب آفتاب بود. بچه‌های گروه عرق کرده و با تن و بدن مجروح و خسته یکی‌یکی از میدان تاکتیک بیرون آمدند. محسن چریک گروهان را به‌خط کرد توی زمین صبحگاه و قبل از اینکه دوباره به سراغ حاجی‌بابا برود، رو به آن‌ها کرد و گفت: «از همین حالا برادر محسن جاش رو سر شماست. بهتره بگم من وقتی صورت فرمانده شما رو می‌بینم، تو خودم احساس کوچکی می‌کنم. باید قدر ایشون رو بدونین... حالا وقتشه بدون استثنا همه ازش معذرت بخواین.» بعد از تمام شدن صحبت‌هایش به‌سرعت از پله‌های ساختمان بالا رفت و وارد اتاق حاجی‌بابا شد.

– بیا ببین چه گروه فرمانبرداری واسه‌ت ساختیم! تو خواب هم نمی‌دید بچه‌هایی به این سربه‌زیری و حرف‌گوش کنی داشته باشی اخوی.

حاجی‌بابا هیچ عکس‌العملی نشان نداد. محسن چریک دستش را گرفت و با هم از در اتاق بیرون آمدند. توقع نداشت آن‌ها به این سرعت سربه‌راه و پشیمان شده باشند. هر دو از پله‌ها پایین آمدند، در حالی که حاجی‌بابا داشت خودش را برای یک سخنرانی بلند

و بالا در آن جمع توّاب و خسته آماده می‌کرد. گروه از دقایقی پیش در انتظار فرمانده به صف ایستاده بودند. یکی از سپاهی‌ها از ستون خارج شد، دست دور گردن محسن انداخت و صورتش را بوسید و با شهادت تمام از او عذرخواهی کرد. محسن دوباره حالت تواضع و مهربانی سابق را داشت. با محبت به صورت تک‌تک بچه‌ها نگاهی انداخت و توی دلش آرزو کرد بتواند با یاری خداوند از این جماعت سربازانی شجاع برای اسلام و انقلاب بسازد.

\* \* \*

از ساعتی پیش گردان‌های آموزش به صف وارد غذاخوری شده و در آن زمان کم فرصت داشتند با هم بگو و بخندی داشته باشند و تجربیاتشان را از کلاس‌های متنوع پادگان، حالات و احساساتشان را در مراسم خشم شبانه و سختی‌های میدان تاکتیک به یکدیگر انتقال دهند. محسن ظرف غذایش را برداشت و یک‌راست رفت طرف آشپزخانه. صدای خنده‌ی مسئول آشپزخانه بلند شد.

- به‌به! چه به‌موقع اومدی! یک کوه ظرف نشسته منتظرته اخوی.

محسن از دریچه‌ی آشپزخانه نگاهی به سالن غذاخوری انداخت. یکی از نیروهای تازه‌وارد همچنان پشت میز نشسته بود و آرام‌آرام با دانه‌های برنج توی بشقابش بازی می‌کرد. رفتارش کمی عجیب بود. چند روزی می‌گذشت که به نظر می‌آمد توی مراسم پرچم‌حالش دست خودش نیست. کمی سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند. تقریباً همه‌ی نیروها از سالن خارج شده بودند. از دریچه فاصله گرفت و به‌سرعت رفت طرف ظرف‌شویی. بشقاب‌های نشسته را توی آب نیمه‌گرم تشت پلاستیکی جا داد. هنوز چند تکه از ظرف‌ها را نشسته بود که متوجه شد نیروی تازه‌وارد سرش را از دریچه‌ی سالن کرده داخل آشپزخانه.

- برادر حاجی‌بابا کی کارتون تموم می‌شه؟

محسن شیر آب را بست و دست‌های خیسش را با پشت لباس فرم خود پاک کرد و به طرف مسئول آشپزخانه رفت.

- بیا بقیه‌اش کار خودته. این بنده‌ی خدا کارم داره، باید برم.

همان طور که آهسته‌آهسته از کنار باغچه‌ی غذاخوری با هم به طرف آسایشگاه قدم می‌زدند، نیروی تازه‌وارد با حالتی غمگین به نیم رخ محسن نگاه می‌کرد. حاجی‌بابا پرسید: «مشکلی پیش اومده؟» جوان سرش را پایین انداخت و بالاخره به حرف آمد.

- می‌خوام پیش شما اعترافی بکنم که اگه بشنوین، ممکنه خیلی عصبانی بشین.

- تا یک ساعت دیگه باید سر کلاس باشیم. می‌گی چی شده یا نه؟

اشک توی چشم‌های جوان تازه‌وارد حلقه زده بود. صدایش بالا نمی‌آمد. سکوت او برای محسن عجیب بود. روبه‌روی هم ایستادند. محسن با نگاه به چشم‌های جوان یاد یکی از بچه‌ها افتاد که رفتارهای مشکوکی داشت و بالاخره با پی‌گیری‌های مکرر فهمیده بود در نمازهای جماعت حاضر نمی‌شود. یکی از صبح‌ها که همه رفته بودند مسجد، او را زیر پتو گیر انداخته و پرسیده بود: «مگه تو نمی‌ری نماز؟ دوستات همه رفتن. چرا باهاشون نرفتی؟» او یک لحظه ترسیده بود، ولی با نگاه عمیق فرمانده به چشم‌هایش نتوانسته بود دروغ بگوید و اعتراف کرده بود: «من این نمازها رو قبول ندارم برادر محسن.»

- چطور؟ پس چه نمازی رو قبول داری؟

- من پتو رو می‌کشم روی صورتم و با خدا ارتباط برقرار می‌کنم.

فردای همان روز به مسئولان پادگان گفته بود: «این نیرو به دردم نمی‌خوره. هر کاری می‌خواین باهاش بکنین، بکنین.» محسن زیر لب استغفرالله گفت؛ نمی‌خواست او را با



نیروی اخراجی‌اش مقایسه کند.

- آگه گناه بزرگی کردی، برو با خدا خلوت کن، چرا اومدی پیش من؟

جوان با صدای ضعیفی گفت: «آگه بفهمین من یه نفوذی‌ام، باهام چه کار می‌کنین؟»  
محسن تعجب نکرد. احساسش این بود که جوان از کار خودش پشیمان شده است.

- حالا چی؟ حالا هم می‌خوای یه نفوذی باقی بمونی؟

- بریدم. خسته شدم به خدا. اون روزی که برادر علی قربانی رو برای اولین بار تو صف غذاخوری لابه‌لای بچه‌ها دیدم که چطور مثل یه آدم معمولی با همه خوش و بش می‌کرد و اصلاً نمی‌گفت فرمانده کل پادگان، با خودم گفتم فرمانده پادگان کجا و فرمانده ترسوی من تو سازمان کجا؟... باورتون می‌شه من هنوز نیروی ارشد خودم رو ندیدم؟ وقتی می‌بینم شما فرمانده‌ها با این همه خستگی و کار زیاد به فکر دوستاتون توی آشپزخونه هم هستین، وقتی می‌بینم با چه عشقی از خواب شب خودتون می‌زنین که واسه‌ی نیروهاتون کم نذارین، دیگه نمی‌تونم خودم رو گول بزنم که سازمان من یه سازمان اسلامی طرفدار خلقه. از این مقایسه‌هاست که دیگه بریدم.

محسن دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

- درباره‌ی برادر علی قربانی هنوز هم همون نظر رو داری؟ که یه فرمانده واقعی کسی

مثل اون می‌تونه باشه نه آدم‌های خائن سازمان منافقین؟

- بله. ایشون برای من یه فرمانده همه چیز تمومه. توی این پادگان من خیلی چیزها از شما برادرها یاد گرفتم. رفتار شما با بچه‌هایی که از پشت میز و نیمکت مدرسه پا شدن اومدن اینجا و هزار رفتار ناجور و بچه‌گونه دارن، رفتار جوانمردونه‌ست. شما اینجا از آدم‌های معمولی آدم‌های دل‌اور می‌سازین. فرق شما با فرمانده‌های سازمان تو همینه. ما

هیچ وقت نمی‌تونیم مثل بچه‌های اینجا از دل و جون واسه انقلابمون کار کنیم. بغضی پرزور راه گلوی هر دو آن‌ها را فشار می‌داد. محسن از عمق نگاه او صداقت و راستگویی را دریافته بود، اما عقل حکم می‌کرد قبل از هر پیش‌آمدی خبر را به فرماندهان پادگان برساند تا هر چه سریع‌تر اطلاعات این نفوذی سازمان منافقین را تخلیه کنند. دست جوان را به گرمی میان دست‌هایش فشرد و با لبخندی اطمینان‌بخش گفت: «بیا بریم همه‌ی حرف‌هایی رو که برای من زدی، واسه‌ی مسئولان پادگان هم بگو. هر چی درباره‌ی سازمان می‌دونی و هر خبری رو که از اینجا خارج کردی، به‌طور کامل واسه‌شون توضیح بده.»

\* \* \*

کامیون‌ها با فاصله‌ی معینی از هم و با حرکت آهسته توی جاده‌ی شنی به طرف تپه‌های هزاردره در قسمت شمالی پادگان به حرکت درآمده بودند. حاجی‌بابا لبه‌ی برزنتی پشت کامیون را با دست گرفته بود و با اشاره به بچه‌های آموزش از آن‌ها می‌خواست که به ترتیب از پشت کامیون روی جاده بپرند. جلوتر از همه جوان لاغری ایستاده بود که به نظر می‌رسید ترسیده است. محسن یک دست به سینه و یک دست به اسلحه‌ی خودش را انداخت وسط جاده و در کمترین زمان به کامیون رسید و از آن بالا کشید.

– ببینین کاری نداشت. بچه‌بازی دیگه بسه. دیدین پریدن تو این سرعت کم نه وحشت داره نه جای آدم زخمی می‌شه. دیگه معطلش نکنین.

اعضای گروهان جرأت پیدا کرده بودند به لبه‌ی کامیون نزدیک شوند. محسن با یک فشار کوچک به کتف آن‌ها مجبورشان می‌کرد بپرند. کم‌کم سرعت ماشین بیشتر شد. عقربه‌ی سرعت از سی کیلومتر بالاتر رفته بود. مهدی مرنندی نیروی تازه‌نفس و قیصر

پادگان که بیشتر وقت‌ها برای انجام کارهای سخت و خطرناک پیش قدم می‌شد، با اشاره‌ی فرمانده در حالی که کامیون سرعت گرفته بود، خودش را از ماشین پایین انداخت و سریع از روی زمین بلند شد. صدای محسن توی محفظه‌ی پشتی کامیون پیچیده بود که سعی می‌کرد انگیزه‌ی نیروهایش را در یادگیری فنون رزمی بالا ببرد.

- آفرین! ببین الان سرعت روی ۴۵ کیلومتره. از برادر مهدی یاد بگیرین. باید همگی تو تمرین‌های یک هفته‌ی آینده بتونین مثل اون بپرین پایین... بچه‌بازی هم ممنوع. هر کی نتونه، منتظر تنبیه‌های سخت من باشه.

\* \* \*

عرق از سر و صورت بچه‌ها سرازیر شده بود. بعد از مراسم پرچم وارد میدان تاکتیک شده و از انواع و اقسام مانع‌های بلند و کوتاه گذر کرده بودند و حالا با بدن‌های لخت می‌خواستند زیر سیم خاردارهای حلقوی بروند و پس از پشت سر گذاشتن این مرحله به طرف دیوارهای مشبکی از جنس طناب‌های قطور کنفی حرکت کنند و در کمترین زمان باید می‌توانستند از یک طرف دیوار کنفی بالا کشیده و از طرف دیگرش پایین بیایند. حاجی‌بابا با مهارت بالای رزمی، قبل از انجام دادن تکنیک‌های آموزش توسط نیروها با انرژی فوق‌العاده‌ای که داشت، خودش قبل از همه پیش قدم می‌شد و این رفتارها تأثیر عجیبی روی نیروهای تازه‌وارد گذاشته بود. آن‌ها ساعتی پیش در میدان تیر با چشم خود دیده بودند فرماندهشان سه تیر قلق‌گیری را چطور روی یک نقطه زد و اطمینان داد آن‌ها هم با تمرین زیاد می‌توانند مثل خودش به چنین مهارتی دست پیدا کنند. بالا رفتن از طناب‌های گره‌دار از کارهای مشکلی بود که مهدی مرنندی به‌خوبی می‌توانست انجام دهد. محسن او را به کناری کشید و دست روی شانه‌اش گذاشت.

– واسعت نقشه کشیدم. ان شاءالله کم‌کم باید بتونی به گروهان رو آموزش بدی.  
همان طور که چشمش به مبارزه‌ی تن به تن نیروهایش بود، ادامه داد: «اگه دیشب وقتی اومدم طرف اسلحه‌ات بیدار نمی‌شدی، امروز به همچین تصمیمی درباره‌ت نمی‌گرفتم.»  
– حاجی، دیشب که برای بار صدم بود خواستی اسلحه‌ام رو برداری و من متوجه شدم. خدا امواتت رو بیامرزه، یه شب بذار ما راحت بخوابیم.  
– دوره‌ات تموم بشه، جا پای من می‌گذاری. اون وقت همون یک ساعت هم که قبلاً می‌خوابیدی، دیگه نمی‌تونی بخوابی.

اسلحه را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و در حالی که از او فاصله می‌گرفت، گفت: «واقعاً قصدم این بوده خسته‌ات کنم، ببینم چقدر مرد جنگ هستی. روسفیدم کردی مهدی.»  
هنوز چند قدم نرفته بود که ارشد گروهانش را دید و از همان جا با صدای بلند به او گفت: «فردا صبح زود قراره بریم طرف‌های لشگرک. می‌خوام بچه‌ها رو آماده کنی. یه مانور هم داریم واسه غار پلنگ. باهاشون تمرین کن. شعارها رو هماهنگ بدن. می‌خوام هر کس هر کجای کوه باشه، صدای اون‌ها رو بشنوه. باید به دوتا کافه‌ی عبدالله ریش ببریشون. دقیقاً ۴۵ دقیقه نرمش؛ کمتر هم نه.»

\* \* \*

این چند روز آن‌قدر نیرو وارد پادگان شده بود که همه‌ی ساختمان‌ها در اشغال تازه‌واردها بود. از همه جا صدای تیر و نارنجک و مسلسل و همه‌همه می‌آمد. فشرده‌گی دوره‌ی آموزش، سازمانده‌ی کلاس‌های عقیدتی، چریکی، سیاسی و حتی آموزش شتا؛ مسئولان پادگان را تحت فشار گذاشته بود. سیدعلی اصغر تولیت، محسن را دید که بعد از کلاس دفاع شخصی بی‌اینکه به خودش استراحت بدهد، با گروهی آماده شده برود به طرف

میدان تاکتیک. می‌دانست مادر محسن روزهای سخت بیماری‌اش را طی می‌کند. سر راهش ایستاد و به حالت اعتراض گفت: «چرا نمی‌ری مرخصی؟ من آدم به کله‌شقی تو ندیدم.»

- کاری به کارم نداشته باش اصغر. بذار برم. بچه‌ها منتظرن.

- خانواده‌ات چه گناهی کردن. برو اون مادر بیچاره رو ببین؛ چشم به راهته.

- می‌مونم تا جمعه. نمی‌شه بچه‌ها رو به حال خودشون گذاشت.

- کار اون‌ها با ما. یه دندگی نکن.

- تو هم اصرار نکن. من مشکلات خانوادگیم رو قاطی مسائل کاریم نمی‌کنم.

- چند شبانه‌روزه نخوابیدی. توی این پادگان همیشه نیرو هست، آموزشم هست. یه کم به فکر خودت باش. بیا برو پیش داورزنی، مثل بچه‌ی آدم ورقه‌ی مرخصیت رو امضا کن. من و مهدی تو چند روزی که می‌ری مرخصی، بچه‌ها رو جمع و جور می‌کنیم.

صبح جمعه محسن صبحانه نخورده از در پادگان زد بیرون. تا محله‌ی نیروی هوایی راه زیادی نبود، اما قسمتی از مسیر را باید از منطقه‌ای بیابانی و کم‌رفت و آمد می‌گذشت. فرصت داشت حالا که از کار و فعالیت رها شده، به عزیزترینش فکر کند. یکی دو روز از حال مادرش بی‌خبر مانده بود. تصویری از چهره‌ی رنگ‌پریده و ضعیف او جلوی چشمانش شکل گرفت. دلش شور می‌زد. از یک سال پیش که به سرطان مری مبتلا شده بود، هر کاری برای بهبودی‌اش انجام داده بود. به دوستی که به کشورهای اطراف خلیج فارس سفر می‌کرد، برای تهیه‌ی بعضی از داروهایش سفارش خرید داده بود و برای تحویل داروها تا فرودگاه می‌رفت. همچنان از خود توقع داشت که بیشتر از این‌ها به فکر سلامتی مادرش باشد.

\* \* \*

هوای اطاق گرفته و سنگین بود. از وقتی محسن رسیده بود بالای رختخواب مادر، دلشوره‌اش بیشتر شده بود. مادرش می‌گفت و می‌خندید و درباره‌ی کارها و مشکلاتی که داشت، پرس و جو می‌کرد، اما او احساسش این بود که نمی‌تواند به این خنده‌ها و حرف‌هایش دلخوش باشد. ساعتی بعد کم‌کم حال مادر بد شد. رنگش پریده بود و نفسش به‌سختی بالا می‌آمد. به صورت پسرش نگاهی انداخت و گفت: «ازت راضیم محسن جان. دلم خوشه تو پادگان داری واسه انقلاب و اسلام زحمت می‌کنی.» محسن خم شد و دستش را بوسید و به چشم‌هایش مالید.

- اونجا که هستم، همه‌ی فکر و ذکرم اینجا پیش شماست.

- خدا رو شکر که داری به دین و مملکت خدمت می‌کنی. الهی خیر ببینی که حرف امام رو گوش می‌دی... با این همه کار، باز به فکر مادرت هستی... عاقبت به خیر بشی... من که دیگه نمی‌تونم جواب زحمت‌های تو رو بدم؛ اون رو خدا باید عوض بده... دعا می‌کنم خوشبخت بشی محسن جان.»

طرف‌های ظهر صدای مادر کم‌کم ضعیف شد. از ساعتی پیش چشم‌هایش را بسته بود و زیر لب دعا می‌خواند. محسن با آشفتگی به کف پاهایش که از پتو بیرون مانده بود، نگاه کرد. چقدر به مادر گفته بود جلوی چشم‌هایش راه برود و بعد خم شده بود جای پاهایش را بوسیده بود و گفته بود: «اینجا بهشت خداست که روی آن راه می‌روی مامان عزیزم.» وقتی می‌آمد مرخصی، از همان لحظه‌ی ورود با صدای بلند می‌گفت: «مامان دردت بخوره تو سر محسن» و مادر چقدر گله می‌کرد و ناراحت می‌شد و می‌گفت: «شیرم رو حالات نمی‌کنم باز هم از این حرف‌ها بزنی.» احساسی قلبی به او می‌گفت

نمی‌تواند به ماندنش دلخوش باشد. همان طور که آرام‌آرام اشک می‌ریخت، مفاتیح را باز کرد و دعای عدیله را با صدای آهسته شروع به خواندن کرد. صدای ضعیف مادر توی گوش‌هایش پیچید.

- محسن جان بلند بخون من هم می‌خوام دعا رو بخونم.

به دست‌های مادر نگاه کرد؛ انتهای انگشت‌هایش کبودی رقیقی ظاهر شده بود. صورتش از صبح زردتر به نظر می‌رسید. خم شد و پیشانی‌اش را بوسید. احساس از دست دادن او مثل تصویری دلهره‌آور، پرزور و ویرانگر مرتب توی ذهنش عقب و جلو می‌شد. پدر بزرگ و مادر بزرگش کمی آن طرف‌تر از رختخواب زانو زده، مشغول خواندن قرآن و دعا بودند. به چشم‌های سرخ طاهره، زن برادرش عباس، نگاهی انداخت. وجود این دختر جوان بعد از رفتن مادر می‌توانست روح زندگی را در خانه‌شان پایدار نگه دارد. فکر کرد اگر آن‌ها تصمیم بگیرند در آینده از اینجا بروند و مستقل شوند، تا چه اندازه به پدر و برادرانش سخت خواهد گذشت. چشم گرداند روی صورت تک‌تک اعضای خانواده. همه در این لحظات نفسگیر آرام بودند و هیچ حرفی بینشان رد و بدل نمی‌شد. ناگهان صدای ضعیف مادر سکوت ناخواسته‌ی اتاق را برهم زد.

- برام تربت بیارین.

همهمه‌ای کوتاه فضای اتاق را فرا گرفت. مادر خواهش خود را تکرار کرد.

- آگه تو خونه تربت نیست، برین از همسایه بگیرین.

قبل از اینکه محسن از جا بلند شود، پدر بزرگ دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «من می‌دونم کی تربت داره. تو همین جا بمون پیش مادرت. نباید توی این موقعیت باز هم چشم‌انتظار باشه.» می‌دانست بزرگ‌ترین دلواپسی دخترش، محسن است. بین پنج

فرزند پسرش، احساس دیگری نسبت به او داشت و حالا شاید حضورش می‌توانست به جان دادن راحت او کمک کند.

لحظات به کندی می‌گذشت. آخرین نفس‌های مادر به شماره افتاده بود. چشم‌ها را باز کرد، به صورت محسن نگاهی انداخت و به آرامی پلک‌ها را روی هم فشرد. محسن روی بدن مادر خم شد و فریاد کشید: «مامان... مامان.» مادر بزرگ شانه‌های محسن را از پشت سر گرفت.

– محسن جان بی‌تابی نکن. هفته‌ی پیش هم همین طوری شد. نترس عزیزم.» اما مادر از دنیا رفته بود. محسن این واقعیت را از نگاه آخرش فهمید. فشار عصبی شدیدی به او وارد شده بود. بی‌صدا از زمین بلند شد و رفت به طرف آشپزخانه. چشم‌هایش از بی‌خوابی و اشک می‌سوخت. کمی آب خورد و بدون اینکه دیگر حرفی بزند و فریادی بکشد، گوشه‌ی اتاق نشست و به جسم بی‌حرکت مادرش خیره شد.

\* \* \*

حسین خدابخش از دیدن محسن تعجب کرد.

– ای... حاجی بابا تو اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه مادرت فوت نکرده! داورزنی که با مرخصیت موافقت کرد، چرا برگستی؟

محسن داشت گزارش کار هفته‌ی پیش را برای فرمانده پایگاه می‌نوشت.

– دیگه کاری اونجا نداشتم... مهم مادرم بود که دفنش کردم و برگشتم.

با گفتن این حرف‌ها اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر شد. به روز خاک‌سپاری مادر اندیشید؛ وقتی که می‌خواستند برای همیشه او را تنهای تنها توی قبرستان بگذارند و برگردند خانه. دلش طاقت نیاورده و گفته بود یکی از ماشین‌ها را برایش بگذارند و همه



بروند. تا صبح بیدار ماند و بالای مزارش قرآن خوانده و گریه کرده بود.

- می‌موندی تا شب هفتش. ناسلامتی مادرت بود.

- امشب خشم شب داریم. برای بچه‌های این دوره باید بیشتر وقت بذارم. مادرم راضی‌تر بود برگردم پادگان. می‌موندم خونه که چی؟

- بابات دست تنها نیست؟

- برادرهام هستن واسه کمک... خودت وضعیت اینجا رو که دیدی. اون قدر نیرو زیاد شده که واسه خواب باید بیریشمون رو پشت بوم. اینها همه‌شون آموزش می‌خوان... جبهه به رزمنده احتیاج داره.

خدابخش در حال خارج شدن از اتاق گفت: «جلسه‌ی فرماندها دیروز ساعت ۳ برگزار شد. گمونم واسه جنوب می‌خوان نیرو بفرستن.» احساس افسوس دوباره آمده بود سراغ محسن. خودکارش را روی میز گذاشت و صورتش را بین دست‌ها گرفت. از دقایقی پیش برادر تولیت برای زدن تلفن وارد اتاق شده بود.

- حاجی سخت نگیر. وقتش بشه، شما رو هم اعزام می‌کنن.

محسن صورتش از اشک خیس شده بود.

- نمی‌تونم بمونم... وقتی شنیدم تو قصر شیرین اون بعضی‌های از خدا بی‌خبر به زن و دختر مردم تعدی کردن، دیگه غیرتم قبول نمی‌کنه بشینم و تماشا کنم.

همان موقع صدای مهدی را از توی راه‌پله‌ها شنید. به جست از صندلی بلند شد و به طرف در رفت. با نگاهی حسرت‌بار به صورتش خیره شد و گفت: «خوش به سعادت! به سلامتی داری بار و بندیلت رو می‌بندی بری جبهه؟» مهدی می‌دانست عطش حاجی بابا برای رفتن به منطقه اگر بیشتر از او نباشد، کمتر هم نیست. دستش را به حالت احترام

روی سینه‌اش گذاشت و با صدای آهسته گفت: «ما مخلص برادر حاجی‌بابا هم هستیم. ان‌شاءالله به همین زودی‌ها قسمت می‌شه. دیروز تو جلسه تکلیف بعضی گروهان‌ها مشخص شد. ان‌شاءالله ما داریم می‌ریم سوسنگرد، اما احتمالش کمه جنوب بمونیم. گفته شده نیروی زیادی تو غرب نیست.

محسن همان طور نگاهش ثابت مانده بود روی صورت او.

- چی کار کردی مهدی؟

دوباره توی چشم‌هایش اشک جمع شده بود.

- تو واسه من یه فکری بکن. به هر دری می‌زنم نمی‌ذارن برم.

- احتمالاً تا یکی دو ماه دیگه وضع فرق می‌کنه. ناراحت نباش. هر جا خدمت کنی، اونجا هم جبهه‌ست.

\* \* \*

برادر داورزنی جلوی در اتاقش ایستاده بود و به ساماندهی نیروهای مشتاقی فکر می‌کرد که روز به روز بر تعدادشان افزوده می‌شد. به انتهای راهرو چشم دوخت. هر وقت حاجی‌بابا را می‌دید، روحش تازه می‌شد. محسن از راه‌پله‌ها بالا آمده و به محض دیدنش او را هل داد توی اتاق و در را پشت سرش قفل کرد. مسئول هنگ به‌خوبی می‌دانست این فرمانده پرجنب و جوش و مخلص از چه مسئله‌ای رنج می‌برد. چشم‌هایش سرخ شده بود و آثار بی‌خوابی و فشار کار طاقت‌فرسا را توی چهره‌اش به‌وضوح می‌دید. روی صندلی‌اش نشست. دقیقاً می‌دانست محسن برای چه آمده است. با شناختی که از او داشت، قبل از اینکه حرفی بزند، خودش شروع به صحبت کرد.

- می‌دونم خواستت چیه. والله دست من نیست محسن جان. از بالا دستور رسیده. ما

اجازه نداریم از دستورات سرپیچی کنیم...

حاجی‌بابا پرید توی حرفش.

قبلاً هم این حرف‌ها رو شنیدم. شما رضایت بدین، مشکل بالایی‌ها هم حله... سد فی سبیل الله نشین برادر من. بذارین من هم با حاج علی برم منطقه.

– باز که حرف خودت رو می‌زنی محسن آقا. شما برین مسئولیت گروهانت با کیه؟ این جمعیت صاحب نمی‌خوان؟ یکی نباید باشه بهشون آموزش بده؟

اشک توی چشم‌های محسن جمع شده بود. بغضی پرزور گلویش را می‌فشرد. صدایش را آهسته کرد و به فرمانده نزدیک‌تر شد.

– برادر سد فی سبیل الله شدی... وضع مرزها خرابه. شاید کارایی من اونجا چند برابر اینجا باشه... خوب نیست قَسَمَت بدم، اما دیگه موندن تو تهرون برام سخت شده.

نگاهش را دوخت به عکس ضریح امام رضا(ع) که در قابی طلایی بالای دیوار روبه‌رویش نصب شده بود. ده روز پیش با فرمانده دوره‌ی آموزشی خودش، برادر ابوالفضل ملاشریف رفته بود قم و چند روز بست نشسته بود توی صحن و به حضرت التماس کرده و اجازه خواسته بود بروند خط مقدم. همان روز که می‌آمدند تهران، دلش گواهی می‌داد آن بزرگوار جوابش را داده است. اکنون با امیدواری چشم‌ها را دوخته بود به دهان فرمانده هنگ و در سکوتی معنادار منتظر نتیجه‌ی توسل دوباره‌اش به حضرت معصومه(س) لحظه‌شماری می‌کرد. برای لحظاتی عقبه‌ی ثانیه‌گردان ساعت روی میز را با اطمینان خاطر از نظر گذراند. می‌دانست زمان زیادی منتظر نخواهد ماند. می‌دانست التماس‌های ممتدش به حضرت موانع ظاهری را با همه‌ی بزرگی و سرسختی از سر راهش برخواهد داشت. به‌خاطر همین ایمان، در آن دقایق پرفشار جز شنیدن کلمه‌ی رضایت به چیز

دیگری فکر نمی‌کرد.

- باشه محسن جان. برو چاره‌ای نیست. با بچه‌ها هماهنگ می‌کنم، می‌گم بکیشون مسئولیت گروهانت رو فعلاً قبول کنه... اما می‌دونم دیگه مثل تو نمی‌تونم فرمانده پیدا کنم. سعی کن سالم برگردی. واقعاً پر کردن جای تو واسه ما سخته.

قطره‌های اشک بی‌هیچ اختیاری روی صورت محسن روان شده بود؛ اشکی از سر شوق و شکرگزاری. برای رسیدن به این آرزو انتظاری کشنده و طاقت‌فرسا کشیده بود. با اینکه به یقین می‌دانست ممکن نیست حاجتی از خاندان امامان معصوم داشته باشد و با بی‌اعتنایی آن بزرگواران روبه‌رو شود. اولین عکس‌العملش این بود که دست‌های مسئول هنگ را به گرمی بین دست‌هایش گرفت. نمی‌دانست سیل احساساتش را چگونه مهار کند. بی‌هیچ معطلی او را در آغوش فشرد و شانه‌هایش را بوسید. عقب‌عقب رفت، نفهمید قفل در را چگونه باز کرد و چطور به سرعت خودش را رساند به پله‌های پایینی ساختمان.

## هجوم و غربت

در روز هجوم ارتش عراق به مرزهای غربی کشور، هسته‌های مقاومت از نیروهای سپاه و مردم منطقه شکل گرفته بود که خیلی زود افراد داوطلب ارتش و ژاندارمری نیز به جمع آن‌ها پیوستند. روز اول تجاوز، لشکر ۸ پیاده‌ی دشمن بعد از ورود به دشت ذهاب از دو محور به سمت سرپل ذهاب حرکت کرده و وارد منطقه شده بود. به محض اینکه معلوم شد لشکر ۴ پیاده‌ی عراق از طریق دشت گیلان غرب به سمت شهر در حال پیشروی است و یکی از تانک‌هایش را به دروازه‌ی شهر نزدیک کرده، مردم گیلان غرب برای مقابله با نیروهای متجاوز در داخل دشت و حد فاصل ارتفاعات شیاکوه و برآفتاب شروع

کرده بودند به دفاع. آن‌ها بعد از یک هفته جنگ و گریز بی‌وقفه با لشکر ۴ پیاده‌ی سپاه دوم عراق و واحدهای تانکی که آن لشکر را همراهی می‌کرد، توانسته بودند دشمن را به زانو درآوردند و سرانجام بعضی‌ها را مجبور کرده بودند در پنج کیلومتری شهر در حالت پدافندی قرار بگیرند. اما بالاخره ارتش عراق با عقب‌نشینی روی ارتفاعات کورک و برآفتاب بخشی از بلندی‌های مسلط بر شهر را تصرف کرده و در آن مناطق مستقر شده بودند. مردم قصر شیرین هم که شهرشان تا خط مرزی پانزده کیلومتر بیشتر فاصله نداشت، چند روز اول تجاوز را با رشادت و دل‌آوری از خود دفاع کرده بودند. چندین نفر از نیروهای سپاه همدان به‌صورت چریک شهری در نبردی خانه به خانه با عراقی‌ها جنگیده بودند، اما به‌خاطر هجوم گسترده‌ی دشمن از هر طرف راهی جز پناه بردن به ارتفاعات کوهستانی بازی‌دراز برایشان باقی نمانده بود. تعدادی از مردان شهر که به هیچ‌عنوان قصد خروج از قصر شیرین را نداشتند، از نیروهای رزمنده درخواست کرده بودند که زن‌ها و دخترهایشان را به همراه خود ببرند روی ارتفاعات تا سربازان دشمن فکر تعدی به آن‌ها را از ذهنشان بیرون کنند. نیروهای سپاه با حدود صد نفر زن و دختر شبانه از شهر قصر شیرین بیرون رفته و پای پیاده از صخره‌های صعب‌العبور بازی‌دراز بالا رفته بودند. این‌ها ۴۸ ساعت در بلندی‌های رو به سمت جنوب شرقی حرکت کردند و در جریان عبور از یال‌ها و گردنه‌های سرکش ارتفاعات، تعدادی از زن‌ها و بچه‌ها بر اثر خستگی مفرط و از دست دادن تعادلشان از پرتگاه‌ها سقوط کرده و در قعر دره‌های هولناک کوهستان به شهادت رسیده بودند.

محسن قصه‌ی تجاوز دشمن را از زبان مردم شهر و رزمنده‌های مستقر در منطقه مو به مو می‌شنید و حالا نیاز و غربت جبهه‌های غرب را با گوشت و پوستش احساس می‌کرد. تصمیم قطعی گرفته بود هر طور شده بماند و کار آموزش نیروها را همان‌جا دنبال کند.

همچنین برای بازپس‌گیری ارتفاعات بازی‌دراز به فکر طراحی و نقشه‌ی عملیاتی باشد. می‌دانست که قرار نبود بیشتر از یک هفته بماند و باید دوباره برمی‌گشت تهران، اما او حالا با رزمنده‌هایی آشنا شده بود که در نهایت سختی و فشار کار و با کمترین امکانات دفاعی روی ارتفاعات صخره‌ای منطقه سنگرسازی کرده بودند و هر چند وقت یک بار در مأموریت‌های چندنفری و بدون پشتیبانی زرهی ارتش به دل دشمن حمله می‌کردند و گاهی با دادن شهید و گاهی با گرفتن تلفات از نیروهای متجاوز عملیات‌های بی‌نام و نشانی را به انجام می‌رساندند. چاره‌ای نداشت که در اولین فرصت برادر ملاشریف را بفرستد تهران تا از مسئولان پادگان اجازه بگیرد سی‌چهل روز دیگر در منطقه‌ی سرپل ذهاب بماند.

برادر مرندی به منطقه‌ی سرآب گرم آمده و مسئولیت گروهی از رزمنده‌ها را بر عهده گرفته بود. محسن با شناختی که از شخصیت هوشیار و کارآمد او داشت، می‌دانست آن دو می‌توانند برنامه‌ریزی دقیقی برای شناسایی مناطق اشغال‌شده انجام دهند و همچنان خط دفاعی سپاه را در جبهه‌ی غرب فعال نگاه دارند.

آذرماه بود. حاجی‌بابا بالاخره موفق شده بود موافقت تهران را برای ماندن در جبهه جلب کند و با بازگشت به تهران و انتخاب نیروهای آماده و بردن آن‌ها به منطقه‌ی دشت ذهاب از طرف برادر محمد بروجردی، فرمانده کل، به‌زودی توانست مسئولیت جبهه‌ی میانی تا راست را بر عهده بگیرد. این جبهه از یک طرف ارتفاع ۱۰۵۰ بازی‌دراز و رودخانه‌ی الوند را در خود جای داده بود و از طرف دیگر، روستای دار بلوط تا جاده‌ی ریخک و سرآب گرم را دربر می‌گرفت.

عراق روی ارتفاعات گاو میشان، باغ کوه، سلمانه و بَمو مستقر بود. حضور ضد انقلاب

لابه‌لای تپه‌ماهورها و تنگه‌ها و شیار کوه‌های منطقه به دشمن کمک می‌کرد که در بسیاری از مناطق اشغالی دغدغه‌ی خاصی نداشته باشد؛ عراق می‌دانست امنیت نیروهایش توسط فعالیت گسترده‌ی مزدوران وطن‌فروش تأمین خواهد شد.

سپاه منطقه‌ی ریجاب و دالاهو در شمال دشت ذهاب، منطقه‌ی وسیعی را تحت نفوذ داشت و در مقابل نیروهای دشمن، خط پدافندی ایجاد کرده بود. عراق ارتفاعات دانه‌خشک را در اولین روزهای حمله به تصرف خود درآورده بود و اگر نیروهایش را به طرف دشت سرازیر می‌کرد، بزرگ‌ترین پایگاه سپاه و ارتش در پادگان ابوذر با خطر محاصره روبه‌رو می‌شد و احتمال تصرف سرپل ذهاب کاملاً قابل پیش‌بینی بود. ارتفاعات بازی دراز برای صدام به جهت تسلط بر منطقه و پادگان ابوذر و کنترل عبور و مرور نیروهای ایران، اهمیت زیادی داشت.

قبل از ورود حاجی‌بابا به منطقه، فرماندهان جنگ دشت دیره و روستای خوش‌منظره‌ی نثار دیره را با درختان زردآلو و کرت‌های کشت کنجد و بوته‌های سبز کتیرا به‌عنوان عقبه‌ی جبهه‌ی بازی‌دراز انتخاب کرده بودند. محسن به اتفاق مرندی در اولین عملیاتی که نام خاصی برای آن در نظر گرفته نشد، با کمترین امکانات جنگی از پشت ارتفاعات دانه‌خشک به سمت افشارآباد حرکت کرد. این اقدام در شرایطی به تصویب رسیده بود که تنگه‌ی باریک کل داوود و مسیر عبور رزمنده‌ها مرتب با آتش سنگین تیربارهای دشمن مورد حمله قرار می‌گرفت. منطقه گره کور جبهه‌ی غرب بود و در وضعیت خطرناکی به سر می‌برد. محسن با بررسی‌های پی‌در‌پی به این نتیجه رسیده بود که باید این منطقه به‌عنوان منطقه‌ی استراتژیک بسیار مهم هر چه سریع‌تر از نیروهای عراقی باز پس گرفته شود. او گروهش را روی ارتفاعات مستقر کرد و با هماهنگی مهدی که مسئولیت منطقه را بر عهده داشت، با انجام چندین عملیات چریکی در نهایت موفق شد دانه‌خشک را از

چنگال عراق بیرون بکشند.

\* \* \*

حاجی‌بابا با انسجام نیروها و دریافت اطلاعات مهم، وضعیت خطوط دفاعی را به‌خوبی رصد کرد و با استقرار در پادگان ابوذر که بین سرپل و تنگه‌ی پاتاق قرار داشت و مرکز پشتیبانی و لجستیکی و هدایت واحدها و یگان‌های رزمی به حساب می‌آمد، کار فرماندهی جبهه‌ی میانی را بر عهده داشت. پادگان با محیطی وسیع و ساختمان‌های متعدد چندین طبقه نیروهای سپاه و ارتش را در خود جا داده بود. ستوان رستمی از افسران انقلابی و زحمتکش ارتش به اتفاق هم‌رزمانش از جمعی تیپ ۱ لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه در پادگان ابوذر اقامت داشت. چهره‌ی شاخص لشکر، افسر انقلابی سروان ادیبان بود که در روزهای اول جنگ به کمک مردم قصر شیرین رفته و در نبرد با نیروهای عراقی آوازه‌ی بلندی داشت. او از حاکمیت افسران بدسابقه و ضد انقلابی پیرامون فرمانده کل قوا بر رده‌های ارتش ناراضی بود و به همین علت با همراه شدن حدود هفتاد نفر از افسران و درجه‌داران حزب‌اللهی، فرماندهی یگان مستقلی را در دل نیروهای ارتشی بر عهده گرفته بود. ارتشی‌هایی هم در پادگان حضور داشتند که تحت نفوذ بنی‌صدر با حال و هوای انجام جنگ‌های نامنظم و غیر کلاسیک عملاً مخالفت و کارشکنی می‌کردند.

\* \* \*

داوودآبادی، یکی از مسئولان سپاه در پادگان، اتاق نسبتاً بزرگی را برای فرمانده جدید در نظر گرفته بود. محسن با دیدن اتاق به ذهنش رسید می‌شود این محل بزرگ را تبدیل به نمازخانه‌ی دل‌باز و جاداری بکند. با خنده گفت: «نه برادر داوودآبادی. اینجا به درد من نمی‌خوره. مگه می‌خوایم تو این اتاق چه کار کنیم؟ فوفوش یه نقشه‌ست که می‌زنیم به



دیوار با چند نفر می‌شینیم دور هم کارمون رو انجام می‌دیم.»

- آخه برادر اتاق فرمانده نمی‌شه کوچیک باشه. اینجا شما کنار ارتش هستین، وضعیتشون رو که دیدی. ما با اون‌ها بده بستون داریم. واسه مصلحت هم که شده باید اتاق فرمانده با اتاق نیروهای عادی فرق داشته باشه.

- شما چرا این حرف رو می‌زنین برادر! نیروهای من از تو پادگان با روحیاتم آشنا هستن. می‌دونن این مسائل اصلاً برام اهمیتی نداره.

- باشه. هر طور صلاح می‌دونی. من هم با نظر شما موافقم. خوبه که تو ساختمون ستاد نمازخونه‌ای به این بزرگی باشه.

\* \* \*

توی همان چند هفته یکی دو بار برادر داورزنی از تهران آمده بود جهت سرکشی و بررسی کمبودها و امکانات نیروها.

- حاجی چرا صدات در نمی‌یاد. با این شرایط می‌تونن عملیات بکنن؟

- چی بگم؟ تا وقتی بنی‌صدر فرمانده کل قواست، وضع همینه که می‌بینیم. سرهنگ عطاریان آدم مشکوکی به نظر می‌رسه. هیچ جور نمی‌شه فهمید تو مغزش چی می‌گذره. - وضعیت جاسوس‌های وطنی چطوره؟ شنیدم حسابی اوضاع وفق مرادشونه.

- شب‌ها خیلی با احتیاط باید بریم بیرون. تا اینجا که تحقیق کردم، وضع سپاه قصر شیرین اقتضاحه. باید با برادر بروجردی صحبت کنیم واسه یه پاکسازی جانانه. قبل از مسئولیت من، چند بار اومدن به بهانه‌های مختلف از انبار اسلحه تحویل گرفتن. منطقه پر از جاسوسه. یه چند نفر رو مأمور کردم برن تو دهات اطراف ضد انقلاب‌ها رو شناسایی بکنن.

برادر مرندی با دوربین عکاسی‌اش وارد اتاق شد.

- سلام علیکم... می‌رم یه وقت دیگه می‌آم.

مهدی همچنان نزدیک در ایستاده بود. محسن گفت: «بیا بشین اتفاقاً داریم در مورد منطقه صحبت می‌کنیم. بیا تو هم اطلاعات تازه‌ات رو به برادر داورزنی بده.» محسن به داورزنی نگاه کرد و گفت: «آقا مهدی عکس‌های خوبی از خطوط عراقی‌ها گرفته. در جریان که هستین، بیشتر وقتش رو گذاشته رو شناسایی منطقه.

- وضعیت فرهنگی مردم در چه سطحه؟

- خیلی پایینه. یه گروه فرهنگی باید تو منطقه کار رو شروع کنه که فقط و فقط به اهالی اینجا آموزش دینی بده. حتماً مردم استقبال خوبی می‌کنن. بس که از کومله و دمکرات و ضد انقلاب‌های هم‌ولایتی ضربه خوردن، به راحتی با بچه‌های سپاه کنار می‌آن.

مهدی تعدادی عکس نشان آن‌ها داد و بلند شد از اتاق خارج شود. محسن گفت: «واسه فردا شب آماده باش. با بلدچی‌ها هماهنگ کن، بریم یه گشتی این اطراف بزنینم. می‌خوام دقیقاً محل استقرار تیربارها و خمپاره‌های عراق رو شناسایی کنیم.

\* \* \*

عباس، برادر محسن، با ماشین فیات نارنجی خود آمده بود دیدن برادرش. پس از کسب اجازه‌ی ورود از دژبانی پایگاه، تا نزدیک ساختمان مرکزی سپاه آمد. از دور رزمده‌ی بلندقدی را دید، در حالی که کنار ماشینش ایستاده بود و برایش دست تکان می‌داد. به طرفش رفت. قبل از اینکه از او سؤالی بپرسد، رزمده گفت: «داداش ممکنه فرمانده رو صدا کنی.»

- با کی کار داری؟

- گفتم که با فرمانده سپاه.

- من دارم می‌رم پیش برادرم، بهش می‌گم خبرش کنه.

نگاهی به ماشینش انداخت.

- خراب شده؟

- آره، نمی‌دونم یه دفعه چه‌ش شد؟

محسن با اطلاعی که از دژبانی گرفته بود، در حال پایین آمدن از پله‌ها عباس را دید. به همدیگر سلام کردند و به سمت اتاق رفتند. محسن پرسید: «چطوری گذاشتن بیای تو؟ شناسنامه نشون دادی؟»

- آره بابا، تا شناسنامه‌ام رو دید، گفت پیام تو.

- خوب موقعی رسیدی داداش. داشتیم نمازخونه رو موکت می‌کردم، وقتی فهمیدم اومدی، به بچه‌ها گفتم صاحبش اومد کار رو تحویل بگیره.

لحن عباس حالت گلایه داشت.

- اون که باشه. به روی چشم، ولی آدم حسابی رفتی حاجی حاجی مکه! خبری ازت نیست، ما رو دل‌نگران کردی.

- سرم شلوغه. وقت ندارم پیام تهران.

- مرخصی بهت نمی‌دن؟

- مرخصی کسی می‌ره که دغدغه نداشته باشه. ناسلامتی کشورمون جنگ شده.

عباس صورتش را خاراند و چشمانش را ریز کرد.

- آره یادم رفته بود تو کلاً با مرخصی اومدن مخالفی. راستی یه رزمنده‌ی قدبلند و

چارشونه پایین ساختمون گفت با فرمانده کار داره.

محسن بلافاصله از پله‌ها پایین رفت. رزمنده در حال هل دادن ماشینش به طرف ورودی پادگان بود. محسن به سرعت خودش را به او رساند.  
- اخوی وایسا کمکت کنم.

عباس را از داخل ساختمان صدا کرد. هر دو ماشین را تا در پادگان هل دادند. رزمنده پرسید: «شرمنده. به شما هم زحمت دادم. اومده بودم فرمانده رو ببینم، مثل اینکه خبری از اومدنش نشد. می‌رم فردا برمی‌گردم.» عباس نگاهی به محسن کرد و گفت: «آره محسن این همونه که بهت گفتم با فرمانده کار داره.» محسن دست جوان را گرفت و کمی آن طرف‌تر برد و پرسید: «باهاش چه کار داری؟»  
- خودش رو کار دارم. قرار بود واسه انتقالم به اینجا تلفن کنه.

- برادر احمد بیابانی؟

- آره تو من رو می‌شناسی؟

- بله برادر من همونی هستم که باید تلفن می‌کرد.

رزمنده به قد و قواره‌ی فرمانده نگاهی انداخت. شاید نصف وزن او را هم نداشت. از اینکه حاجی‌بابا را نشناخته بود و آن همه راه ماشینش را هل داده بود، احساس شرمندگی می‌کرد. از اخلاق و منش او تعریف زیادی شنیده بود و حالا اطمینان کامل داشت خوب جایی آمده است.

- به خدا برادر حاجی‌بابا من شما رو به جا نیاوردم. خیلی خیلی خجالت زده‌ام. من نوکرتم به مولا.

– فردا وسایلت رو بیار، باهاشون صحبت کردم؛ واسه انتقال مشکلی نیست.

عباس هاج و واج به حرف‌های آن دو نفر گوش می‌داد. رزمنده صورت محسن را بوسید و دوباره از او تشکر کرد.

– به علی تا دم مرگ پیشت می‌مونم. نوکرتم حاجی. هر کاری بگی انجام می‌دم.

وقتی بیابانی از پادگان خارج شد، محسن با عجله از پله‌های ساختمان بالا رفت. عباس هنوز توی حال و هوای صحبت آن دو با هم بود. باور نمی‌کرد برادرش فرمانده بخشی از آن محیط نظامی وسیع و ساختمان‌های عریض و طویلش باشد. نگاهی به تاریکی حاکم بر پادگان انداخت. پنجره‌ها استتار شده بود و از هیچ روزنی روشنایی کم‌فروغ داخل ساختمان‌ها به فضای بیرون محوطه درز پیدا نمی‌کرد. کوه‌های اطراف در سیاهی مطلق منطقه مثل نگهبانان خاموشی دشت را در محاصره‌ی خود داشت. عباس از مسیری که آمده بود، صدای پراکنده‌ی انفجارها را شنیده و کمی ترسیده بود. فکر کرد برادرش به‌راحتی می‌توانست توی تهران بماند و در کنارش به کار نقاشی ساختمان ادامه دهد. می‌دانست او برعکس ظاهر آرامی که دارد و با همه‌ی کم‌حرفی و سکوتش، باطناً پرهیاهو و نترس است. باد خنک‌ی به‌گونه‌هایش می‌خورد. آهسته آهسته از پله‌ها بالا رفت و زیر لب با خودش گفت: «واقعاً تو دیگه کی هستی برادر من، که تو این همه سال هنوز نتونستم خوب بشناسمت.»

\*\*\*

از وقتی خبر حمله‌ی مزدورهای وطنی به گروه تاکتیک اعزامی از پادگان امام حسین به محسن رسید، آرام و قرار نداشت. بلافاصله جلسه‌ی اضطراری برگزار شد و فرمانده در جمع همکارانش گفت: «باید تکلیفمون رو با ضد انقلاب منطقه روشن کنیم. با این

وضعیت کمبود نیرو پر کردن جای شهدای تاکتیک واقعاً سخته.» مهدی مرنندی با گزارشی از واقعه عمق ناامن بودن منطقه را بار دیگر به محسن گوشزد کرد.

– روستای کویکی مجید پر از جاسوسه. با خبری که بچه‌ها دادن، استقرار تو این محل از اولش هم خطرناک بود.

– من خیلی سفارش کرده بودم هوشیار باشن. برادر علاقه‌مندان یکی از بهترین نیروهای تاکتیک بود که اسیر شد. نباید بذاریم دیگه چنین وضعیتی پیش بیاد. بچه‌ها باید با هماهنگی مردم تو شهرها و روستاها حضور فعال تری داشته باشن و حرکات جاسوس‌ها رو دائم گزارش کنن... من یک گروه خبره می‌خوام فقط مخصوص این کار.

از یک هفته پیش گروه اعزامی از پادگان امام حسین به‌عنوان رسیدگی به وضعیت جبهه‌ها و شروع کار آموزش عملیات تاکتیکی، توی مقری واقع در دشت ذهاب مستقر شده بود. اعضای گروه شب‌ها پس از تمام شدن کار برای استراحت و تجدید قوا به روستایی در نزدیکی‌های پایگاه می‌رفتند. شب حمله صدای رگبارهای پی در پی در آسمان منطقه پیچید. بچه‌ها ابتدا متوجه نشده بودند صدای تیراندازی از کجا است. یکی از رزمنده‌ها بدون اسلحه از ساختمان خارج شد. در تاریکی شب چیز مشکوکی ندید و بدون سر و صدا تصمیم گرفت برود و اطراف ساختمان را با دقت بگردد. در این فاصله چند نفر جاسوس نفوذی وارد ساختمان شده و درگیری شدیدی بین دو طرف آغاز شد. هدف جاسوس‌ها گرفتن اطلاعات و انتقال آن به بعثی‌ها بود و برای این کار باید از نیروهای سپاه اسیر می‌گرفتند. بعد از اینکه درگیری به درازا کشید، حمله‌کننده‌ها از روی پشت بام ساختمان شروع کردند به انداختن نارنجک. از راه پله‌ها پایین آمدند و وارد اتاقی شدند که رزمنده‌ها آنجا مشغول دفاع بودند. برادری که برای سرکشی رفته بود اطراف ساختمان را

بگردد، به علت اینکه سلاحی همراه نداشت، جایی دور از چشم مهاجمان پنهان شده بود. ماجرای دردناک داخل اتاق را یکی از اعضای گروه که از حمله جان سالم به‌در برده بود، به گوش حاجی بابا رساند. آن رزمنده در حالی که به شدت ترسیده بود، با بدنی لرزان و اعصاب به‌هم‌ریخته به فرمانده گفته بود: «وقتی وارد اتاق شدن، ما تو بد وضعیتی بودیم. دیگه واسه دفاع گلوله نداشتیم. یکی از دوستانم زخمش عمیق نبود، تا اون‌ها رو دید، خودش رو زد به مردن. یکی از ضد انقلاب‌ها اومد بالای سرش، لگدی به پهلوش کوبید. دید تکون نمی‌خوره، با کلتی که به کمرش بسته بود، تیر خلاص رو زد به سرش... برادر علاقه‌مندان تا آخرین فشنگ مقاومت کرد، ولی به‌زور اون رو با خودشون بردن.»

\* \* \*

از یکی دو هفته‌ی گذشته چند نفر جوان سفارش شده از تهران اعزام شده بودند منطقه. محسن نسبت به حضور آن‌ها در جمع خودشان احساس خوبی نداشت. مدتی زیر نظرش بودند. فکر می‌کرد رفتار آن‌ها مثل دیگر رزمنده‌ها از سر اخلاص و دلسوزی نیست. جوان‌های سفارش شده برای انجام کارهای مقر از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. صبح به صبح محوطه‌ی جلوی ساختمان را آب و جارو می‌کردند و با برقراری کلاس‌های عقیدتی مثل نهج‌البلاغه سعی داشتند نظر مثبت حاجی بابا را نسبت به ماندنشان جلب کنند. محسن با یکی دو نفر از معاونان خود درباره‌ی چگونگی مقابله با جاسوس‌های منطقه و محافظت از اسرار داخلی سپاه در امر اداره‌ی جنگ بحث و تبادل نظر می‌کرد. یکی از آن‌ها گفت: «کارآمدی ما هنوز تو منطقه از نظر بعضی از مسئولان داخلی و سران ارتشی به رسمیت شناخته نشده... تکلیف ما معلوم نیست. یا باید دست روی دست گذاشت تا خود عراق تصمیم بگیره از منطقه بکشه عقب، یا منتظر موند فرجی بشه، بلکه آقایون بفهمن جنگ شده و یه فکری برای عملیات بکنن.» مسئول دیگری با تأیید نظرات او

گفت: «برای همین نیرو می‌فرستن به هزار و یک عنوان ببینن نقشه‌ی سپاه واسه‌ی عملیات چیه. گزارش نورچشمی‌های پایتخت‌نشین حتماً برای رقم زدن سرنوشت جنگ به دردشون خواهد خورد.»

– تحرکات سازمان مجاهدین (منافقین) تو شهرهای بزرگ زیاد شده.

– شک نکنیم ستون پنجم قراره تو پایگاه نفوذ کنه.

بحث در این مورد بالا گرفت و بالاخره محسن درباره‌ی گروه اعضای گفت: «در مجموع من به این آقاها مشکوکم. باید جوابشون کنیم.»

محسن، آقای وودو، کارخانه‌دار کرمانشاهی را که از چندی پیش با پشتیبانی کردن از جبهه‌ها به جمع رزمنده‌ها پیوسته بود، دعوت کرد به اتاقش.

– برادر وودو می‌دونی پل افشارآباد رو عراق زده. واسه رد شدن بچه‌ها از رودخونه یه کاری باید بکنیم.

– چه کاری از دست من ساخته‌ست.

– کلی به ارتش فشار آوردم پل بزنی، انگار نه انگار که وظیفه دارن جاهای تخریب‌شده رو بازسازی کنن. می‌خوام نیروهات رو برداری با جعبه مهمات و هر چی که به دست می‌رسه، یه پل موقت بزنی تا من تکلیفم رو با این عطاریان خائن معلوم کنم. فقط مواظب خبرچین‌ها باشین. این چند روزه فعالیتشون خیلی زیاد شده.

– ما از دست کمین وطن فروش‌ها هیچ جا در امان نیستیم. نامردها پول عراقی بهشون مزه کرده.

– با برادر مرنندی قراره برم پیش سردسته‌شون... به خدا اگه یه بار دیگه زیر پای بچه‌ها مین بذاره، مقرش رو با خاک یکسان می‌کنم.



فردا روزی بود که محسن تصمیم داشت شرّ ضد انقلاب منطقه را برای همیشه از سر بچه‌های رزمنده کم کند.

- مهدی دیگه وقتش رسیده پدر این مرتیکه‌ی شیطون پرست رو دربیاریم.

\* \* \*

حاجی بابا و مرندی ۴۵ کیلومتر توی شیارهای میان بُر دالاهو به طرف روستاهای منطقه‌ی کرنند راه رفته بودند. سکوت عجیبی محوطه را در حالت رعب‌آور و مشکوکی غوطه‌ور کرده بود. مهدی احساس کمین می کرد.

- حاجی بیا رضایت بده برگردیم. خطرناکه.

محسن از او فاصله گرفت.

- تو نمی‌آی، تنها می‌رم.

مهدی نگاهی به ارتفاعات انداخت.

- حاجی شتابزده عمل نکن. ما تنها هستیم. بعید نیست گرامون رو داده باشن. اگه همین حالا بزنی، بکشن ما رو، هیچ کس جنازه‌هامون رو هم پیدا نمی‌کنه. محسن لبه‌ی تخته سنگی نشست.

- مگه نمی‌بینی بی‌پدرا چه کار می‌کنن؟ عراقی‌ها خودشون کم بودن، این لعنتی‌ها دیگه چه خدانشناس‌هایی بودن که به جونمون انداختن!

مهدی به‌خوبی از مسئولیت کمرشکن فرماندهش خبر داشت و می‌دانست قطره‌قطره‌ی خون هر رزمنده‌ای که در حمله‌ی وطن‌فروشان به زمین می‌ریزد، سنگینی این بار را بر دوش او چندین برابر می‌کند.

- حاجی یه نامه‌ی کوبنده براش بنویس، می‌دیم رابطها برسونن به دستش.
- خودت که بهتر می‌دونی، برای عملیات‌های آینده اینجا منطقه‌ی عبور بچه‌هاست. ما باید امکانات رو منتقل کنیم اون‌ور. با این ناامنی چطور می‌شه قصر شیرین رو محاصره کرد؟
- باور کن نامه اگه حسابی تهدیدآمیز باشه، اثر می‌گذاره. حالا تا شب نشده بیا برگردیم. باقی کار رو بسپار به من.
- چه تضمینی هست این حروم‌خورها دیگه سر راه بچه‌ها کمین نذارن؟
- تو نامه رو بنویس، من تضمین می‌کنم. اگه نگیم صد درصد، ولی مطمئنم اون قدر اثر داره که واسه تردمون دیگه به مشکل خاصی برنخوریم.
- نزدیک غروب بود. محسن جلوجلوی توی کمرکش کوهستان حرکت می‌کرد. مهدی چندین بار صدایش زد.
- حاجی نه به اون رفتنت، نه به این برگشتنت. چرا جوابم رو نمی‌دی؟
- محسن زیر درختچه‌ی کوتاه آلبالوی وحشی ایستاد. صدای ضعیف دارکوبی از همان اطراف به گوش می‌رسید. مهدی نفسی تازه کرد و خودش را رساند به او.
- حاجی چیه ساکت شدی؟
- آقا مهدی دارم با خدا حرف می‌زنم.
- باز هم نماز مستحبی؟
- بیا می‌خوام یه شعر از خواجه انصاری بخونم تا خستگی از تنمون در بره.
- یک سنجاب ماده از لابه‌لای تخته‌سنگی به سرعت عبور کرد. محسن کتاب مناجات

خواجه انصاری را از کوله‌اش بیرون کشید. نگاهش را روی ابیات گرداند و گفت: «مهدی من هر وقت دلم می‌گیره، با شعرهای خواجه روحیه می‌گیرم.» انگشت گذاشت روی ورقه‌ای که بر اثر استفاده‌ی زیاد گوشه‌اش لوله شده بود.

- چون مرد رهی میان خون باید رفت / از پای فتاده سرنگون باید رفت / تو پای به ره بنه دگر هیچ مپرس / خود راه بگویدت که چون باید رفت.

در این مواقع که محسن یک ارتباط قوی معنوی با عالم بالا پیدا می‌کرد، مهدی سراپا گوش می‌شد. محسن همچنان با نگاه به صفحات کتاب، نور کلام خواجه را به قلبش انتقال می‌داد.

- این عالم بی‌صاحب نیست اخوی... ما آدمی نبودیم که از خودمون اختیار داشته باشیم... این راه رو به اختیار نیومدیم. باورت هست که انتخاب شدیم؟ خیلی نباید به خودمون فشار بیاریم که اگه تو جنگ بازنده بشیم، چی می‌شه؟.. دنیا صحنه‌ی آزمایشه همه‌ست. نگاهی به صخره‌های محکم و صعب‌العبور ارتفاعات انداخت. یا علی گفت و به راهش ادامه داد.

- مهدی جان آخر کارمون شهادته برادر من. حالا می‌فهمم منظور خواجه از این شعر چی بود.

وقتی رسیدند به ستاد، چند ساعت از تاریک شدن هوا می‌گذشت. محسن سری به یکی از اتاق‌ها زد.

- عباس آقا خسته نباشی. اجرت با آقا امام زمان، ان‌شاءالله همه‌ی اتاق‌ها موکت شده دیگه؟

عباس در حال نصب آخرین تکه‌های موکت بود. با دیدن برادر دست از کار کشید و

استکان چای را از توی سینی برداشت.

- کجا رفته بودی؟ چند نفر او مدن کارت داشتن.

- از بیکاری همین دور و برها می‌چرخیم... خسته شدی برو استراحت کن داداش.

ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. عباس تیغ موکت‌بری را گوشه‌ی دیوار گذاشت و رفت به

طرف اتاق محسن. چراغ خاموش بود و از حمام ستاد صدای شرشر آب می‌آمد.

- محسن اینجایی؟

- آره. بیا تو. کارت تموم شد؟

- پیام تو؟

- آره لباس تنمه.

عباس وارد حمام شد. محسن روی دو پا نشسته و تلی از لباس‌های نشسته کنار دستش

بود.

- همه‌ی این‌ها لباس‌های خودته؟

- کارم داری عباس؟

- آره، ولی اول بگو ببینم این لباس‌های کیه که داری می‌شوویی؟

محسن می‌خواست از جواب طفره برود، اما عباس منتظر پاسخش بود.

- بابا چرا به فکر سلامتی خودت نیستی. از صبح توی کوه و کمر بودی، حالا هم که

اومدی، به جای اینکه استراحت کنی، داری رخت دوستان رو می‌شوویی؟

- بچه‌ها از من خسته‌ترند. اشکالش چیه حالا که دارم لباس‌های خودم رو می‌شویم، چند

تیکه مال اون‌ها رو هم بشویم؟

عباس نگاه محبت‌آمیزی به برادر کوچک‌تر از خودش کرد. توی ذهنش ولوله‌ای برپا شده بود، نمی‌توانست به این سادگی‌ها شخصیت محسن را تجزیه و تحلیل کند. توی این چند روز که از نزدیک فعالیت‌ها و فشارهای کاری او را دیده بود، به‌درستی می‌فهمید که علت احترام زیاد مسئولان و دوستان محسن چیزی نیست جز خلوص و ایمان بالای او.

### شروعی برای فتح

طرف‌های ظهر بود. برادر ابوالبشر بیات بالای گردن‌های پاتاق روی پتوی تیره‌رنگی نشست و انتظار فرمانده را می‌کشید. نسیم ملایمی می‌وزید و نرمه‌ی خاک را به‌آرامی از میان شیار تپه ماهورها و درختان بادام وحشی به هوا بلند می‌کرد. گاه‌گاهی صدای انفجار از ارتفاعات مجاور بلند می‌شد و هوا به‌شدت دل‌چسب و رضایت‌بخش به نظر می‌رسید. چند دقیقه نگذشته بود که محسن از راه رسید. او آمده بود تا با بیات درباره‌ی موضوع مهمی صحبت کند.

– ازت یه خواهش دارم، می‌خوام مردونه پاش وایسی.

بیات چاقو را گذاشت وسط طالبی کوچکی که ساعتی پیش به‌خاطر ورود فرمانده از یکی از مغازه‌های روستا خریده بود. بزمجه‌ای به‌سرعت از روی پتو گذشت و پشت صخره‌ای پنهان شد. بیات بشقاب ملامین را جلوی محسن کشید و قاچ‌های طالبی را درون آن گذاشت.

– برادر محسن بفرما اول دهنتم رو شیرین کن.

قسمتی از طالبی را جدا کرد و گذاشت سر چاقو و گرفت به طرف فرمانده.

– حاجی من در خدمتم.

محسن بدون مقدمه چینی رفت سر اصل موضوع.

- توی این منطقه یه پادگان آموزشی راه‌اندازی کن.

- حاجی پادگان آموزشی، اون هم توی خط، توی این جای ناامن؟

- آقای بیات جوون‌های این منطقه با تیر و تفنگ و اسلحه آشنا هستن. چیزی که نیاز اول اون‌هاست، آموزش مسائل دینی و عقیدتی... اگه اعتقادات مردم بومی اینجا درست باشه، کار جنگیدن رو بهتر می‌شه بهشون سپرد. باید بچه‌های قصر شیرین و دشت ذهاب خودشون بیان توی خط و از شهرهاشون دفاع کنن. اگه این جور ی بشه، دیگه لازم نیست اون جوون از تهر و اون یکی از همدان و اصفهان و مشهد پا شه بیاد اینجا بجنگه.

- حالا کجاست این پادگانی که مدنظر شماست؟

- جای خاصی مد نظرم نیست.

- مربی چی؟

- نداریم.

- سلاح که دیگه دارین حاجی؟

- نداریم. همه‌ی کارها رو خودت باید انجام بدی. چند وقت دیگه می‌آم ازت گزارش کار می‌خوام.

محسن این را گفت، بلند شد و از شیب گردنه پایین رفت. بیات هنوز به منطقه تسلط زیادی نداشت. از همان جا به اطرافش نگاه کرد. چشمش خورد به تأسیسات تلمبه‌خانه‌ی نفت پاتاق که قبل از جنگ نفت را از نفت‌شهر به پالایشگاه کرمانشاه منتقل می‌کرد. جای سالمی از آن تأسیسات عریض و طویل باقی نمانده بود. یک لحظه به ذهنش رسید

همین منطقه را بکند پادگان و اسمش را بگذارد پادگان آموزشی کربلا.

خیلی زودی تابلوی پادگان در همان منطقه نصب شد و بیات به اتفاق بچه‌های مستقر در مقر پاتاق کار آموزش نیروهای بومی را بر عهده گرفتند. با طرح حاجی بابا که یک پایگاه آموزشی روستایی را پایه‌ریزی کرده بود، در مدت زمان کوتاهی گروهی پنجاه نفری به‌عنوان اولین نیروهای بومی منطقه آموزش عقیدتی - نظامی دیده بودند. پس از مرحله‌ی ۴۵ روزه، محسن از گردنه‌ی پاتاق بالا آمد و از بیات مسئول پادگان کربلا گزارش کار خواست.

- به خواست خدا کارها خوب پیش می‌ره و مردم استقبال خوبی کردن. اولین گروه هم آماده‌ی خدمتن.

- یه نمونه‌ی کار می‌خوام. چه آموزشی دادین که به درد آخرتسون بخوره؟

- خیلی‌ها بلد نبودن غسل کنن. بهشون گفتیم واسه قبولی نماز و وضو باید اول غسل رو درست انجام بدین. از کتاب چندتا مرجع استفاده می‌کنیم واسه فتواها. خدا رو شکر کلاس‌ها خوب شلوغ شده.

- جذب پنجاه نفر کافی نیست. باید تک‌تک اعضا رو بفرستی تو روستاهشون. هر کدوم چند نفر رو با خودشون بیان پادگان. این دوره‌ها باید مستمر باشه... باید با جدیت هرچه تمام‌تر ظرفیت کمی و کیفی رو ببرین بالا.

دوره‌ی بعدی آموزش با شکل‌گیری سه گروهان شروع به کار کرد. توصیه‌های فرمانده حاجی بابا مسیر حرکت نظامی مسئولان پادگان را به‌خوبی مشخص کرده بود. او گفته بود: «برای آموزش فقط از گلوله‌های جنگی استفاده کنین. نیروهای تخریب رو ببرین تو محوطه‌های مین‌گذاری شده، همان طور که آموزش خنثی کردن مین رو یاد گرفتن،

مین‌های عراقی رو جمع‌آوری کنن که هم منطقه پاکسازی شده باشه هم وسایل مورد نیاز آموزش تأمین بشه و مهم‌تر از همه اینکه به‌زودی می‌تونین بعد از اطمینان از محکم شدن اعتقادات دینی و مهارت رزمی بومی‌ها خط‌های مقدم رو به خود گروه‌های آموزش دیده واگذار کنین.»

– ان‌شاءالله کارمون برکت پیدا کنه. طرح پایگاه رو گسترش می‌دیم حاجی.

– فکرهای خوبی واسه اینجا تو ذهنمه. دعا کن اون اتفاقی که قراره بیفته، بیفته. ان‌شاءالله روزی هزار نفر پیر و جوون و هر کسی که می‌خواد از مملکتش دفاع کنه، تو این پایگاه آموزش ببینن.

\* \* \*

محسن از روی نقشه در حال بررسی وضعیت تپه ماهورهای اطراف افشارآباد بود. مهدی دست گذاشت روی یک قسمت از نقشه و توضیح داد.

– تو این قسمت محسن چریک جنگیده، بچه‌ها تو شناسایی قبلی چندتا جنازه پیدا کردن، اما می‌دونی که محسن توشون نبوده.

– می‌شه واسه انتقال باقی شهدا کاری کرد؟

– منطقه خیلی گسترده نیست. علامت گذاشتیم. ان‌شاءالله فردا صبح می‌ریم می‌آریمشون عقب.

– خدا رحمتشون کنه. یادته محسن تو پادگان سر اون جریان طرفدارهای بنی‌صدر چه سنگ تمومی گذاشت! همچین مردونه برخورد کرد که چند نفرشون فرار رو به قرار ترجیح دادن و در رفتن از پادگان.

– خون اون‌هاست که حالا ما می‌تونیم تو منطقه راحت رفت و آمد کنیم.



محسن به چشم‌های مهدی نگاه کرد.

- راحت؟ همچنین راحتِ راحت هم که نیست برادر من. عمرت به دنیا بوده که تا حالا بلایی سرت نیومده. مگه همه‌ی جای منطقه پر از مین و ترکش و گلوله نیست؟! از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، محسن خیلی جیگر داشت. فکرش هم ساخته بدون امکانات تو شرایطی که منطقه پر از خائنه، دست خالی با چند نفر پاشی بری تو قلب دشمن عملیات کنی. ببین چه وحشتی انداخته بودن تو دل بعثی‌ها!

مهدی لنز دوربینش را بیرون کشید و با دستمال کوچکی شروع کرد به تمیز کردن آن.  
- حاجی می‌گم با این حمله‌های وقت و بی‌وقت عراق، بالاخره بحث رفتنمون به عظیمیه چی شد؟

- تصمیم بر اینه که تپه عظیمیه یه مقر ایدایی باشه.

- هر چی هست زیر سر این نفوذی‌هاست. تا اطلاعات دقیق به عراقی‌ها نرسیده باشه، مگه می‌تونن این طوری زوم کنن رو هدف.

- ان‌شاءالله پی‌گیرش هستیم. این جور شدت حمله‌ها کم می‌شه، جاسوس‌ها هم واسه گرا دادن سردرگم می‌شن و ما هم با امنیت بیشتری کارهامون رو ادامه می‌دیم.

- همین طوری ول می‌گردن و اطلاعات جمع می‌کنن.

- بابا جون اون قدر که مردم رو سین جیم کردیم، خودم خجالت می‌کشم... واقعاً گاهی وقت‌ها تشخیص خودی از غیر خودی سخت می‌شه.

- مردم خودشون می‌دونن تو این جنگ کی به پاشون ایستاده. محسن چریک و بچه‌هاش از تهرون پا شدن اومدن اینجا، با دست خالی جنگیدن و جنازه‌هاشون چند وقته تو سیارها افتاده که این بندگان خدا سر زراعت و گله‌هاشون باشن. حالا یه عده قاطی

همین آدم‌ها شدن، نونشون رو دارن تو خون بچه‌ها می‌زنن و می‌ذارن دهنشون.

- رژیم گذشته کردها رو تو فقر و احتیاج نگه داشته بود. بعد از انقلاب تا بچه‌های جهاد اومدن منطقه رو آباد کنن، کومله و دمکرات شروع کردن به کشتار. حالا هم که صدام حمله کرده و نمی‌ذاره یه قطره آب خوش از گلوشون پایین بره. این مردم قدرت تشخیص دارن. دوست و از دشمن تشخیص می‌دن. فقط باید برادری مون بهشون ثابت بشه که الحمدلله شده.

مهدی بند دوربینش را به گردنش انداخت و در حالی که از اتاق خارج می‌شد، گفت: «راستی حاجی، چشمت روشن، بابات اومده. چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار/ زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار.» محسن لبخند کوتاهی زد. پدرش بعد از آمدن او به منطقه پایبند جنگ شده بود و با دوستش آقای نظری که کامیون دار بود، هدایای مردم محله‌شان را به قسمت لجستیک پادگان ابوذر تحویل می‌دادند.

- باز هم زوم کرده بیا تهران زن بگیر، من هم می‌گم واسه‌م دعای دیگه‌ای بکن بابا. آخه الان چه وقت زن گرفته!

- حتماً تو هم طبق معمول بهش گفتی نه بابا دعا کن برام شهید شم.

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود. یکی از بچه‌ها وارد اتاق شد. دید که محسن آماده‌ی رفتن است.

- حاجی کارتون داشتم درباره‌ی...

محسن نگذاشت حرفش تمام شود و در حالی که با شتاب وارد راهرو می‌شد، گفت: «فعالاً دارم می‌رم بیرون، مثل اینکه یکی از روستایی‌ها باهام کار داره. همین جا باش، الان برمی‌گردم.» بلافاصله از پله‌های ساختمان پایین رفت و با سرعت خودش را رساند

به ورودی پادگان، مردی مضطرب جلوی در قدم می‌زد. محسن به طرفش رفت.

– سلام اخوی، چیه؟ مشکلی پیش اومده؟

– سلام کاک محسن، زخم داره بچه به دنیا می‌آره.. هیچ کسی رو ندارم بیاد بالاسرش. از سر شب ماندم از کی کمک بگیرم. فکرم فقط به شما رسید.

محسن بلافاصله رفت توی اتاق دژبانی و سوئیچ وانت را از روی میخ دیوار جدا کرد و داد به دست یکی از نگهبان‌ها.

– یکی رو جای خودت بذار و سریع برو در خونه‌ی این بنده خدا و زنش رو بردار ببرشون درمانگاه.

وقتی ماشین از پادگان دور می‌شد، محسن نگاهی به سیاهی آسمان شب انداخت. قلبش آرام و راضی بود. نسیم خنکی به صورتش می‌خورد. هیچ عجله‌ای برای رفتن به اتاقش نداشت. مرد روستایی با خوشحالی از در پادگان بیرون رفته بود و او باور داشت این لطف خدا است که علاوه بر دفاع از مرزهای کشور باز هم می‌تواند باری از دوش مردم جنگ‌زده‌ی هم‌وطنش بردارد. این بار آهسته و با آرامش راه طولانی خاکی را تا ورودی ساختمان طی کرد. دوباره به یاد محسن چریک و دلآوری‌هایش افتاده بود. همان طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، با خودش گفت: «به فکر خواب نباش برو سر سجاده و حسابی گریه کن. آقا محسن فردا مهمون‌های عزیز کرده قراره بیان. باید خودت رو واسه دیدنشون آماده کنی.»

\*\*\*

از چند روز پیش بچه‌های یکی از پایگاه‌ها جوانی را که مشکوک به نظر می‌رسید، توی قرنطینه نگه داشته و منتظر مانده بودند حاجی بابا بیاید و تصمیم نهایی را درباره‌ی

او بگیرد.

– می‌گه دانشجوست، اهل خرم‌آباده. ظاهراً با پدر و مادرش مشکل پیدا کرده. می‌خواسته فرار کنه بره عراق.

– حالا کجا نگهش داشتین؟ به نظرت راست می‌گه؟

مهدی در حالی که فرمانده را به طرف اتاق کوچکی در انتهای راهروی مقر هدایت می‌کرد، گفت: «به نظر نمی‌رسه دروغ بگه. تا حالا هم ضد و نقیض نگفته، فقط یه جواری کلافه‌ست.» محسن در اتاق را باز کرد. جوان قیافه‌ی خوش‌رو و قد و قامت بلندی داشت. همین که فرمانده را دید، از جایش بلند شد و سلام کرد.

– سلام علیکم. بشین برادر. خواهش می‌کنم. زحمت نکش.

دقایقی با جوان حال و احوال کرد. فضای دوستانه‌ای که محسن با رفتارش پدید آورده بود، باعث شد جوان خرم‌آبادی بتواند با او راحت حرف بزند. خودش را قدرت کله‌پایی معرفی کرد و در توضیحاتی که داد، معلوم شد با خانواده به مشکل برخورد کرده و برای فرار از جوّ خانه در یک تصمیم سریع ترجیح داده برود عراق و پناهنده‌ی آن کشور بشود. محسن احساس خوبی نسبت به او داشت و حیفش می‌آمد چنین جوان مستعد و پاکی برود آن طرف مرز.

– قدرت آقا اگه من بگم پیش ما بمون، می‌مونی؟

جوان یک لحظه مردد ماند، اما چشم‌ها و نگاه نافذ فرمانده قلبش را یک‌باره ربود. احساس کرد هیچ کجا جز آنجا امنیت و آرامشی را که دربه‌در به دنبالش می‌گشته، پیدا نخواهد کرد. سرش را پایین انداخت. دست‌ها را به طرف محسن دراز کرد و لبخندی از سر رضایت و اطمینان بر صورتش نقش بست.

- آره می‌مونم برادر فرمانده.

یک ساعت بعد، حاجی‌بابا از مقر خارج شد، در حالی که از آن ملاقات احساس خوشایندی داشت. مهدی فرمانده را تا در پایگاه همراهی کرد. محسن تصمیمش را درباره‌ی جوان فراری گرفته بود.

- مهدی جان این بنده‌ی خدا همین جا پیشمون می‌مونه. یه دست لباس و یه جفت پوتین بهش بدین، بفرستینش مقر، پیش گروه رزمی برادر وود.

\* \* \*

انجام یک عملیات حساب‌شده و وسیع از همان ماه‌های اول تجاوز صدام به کشور ذهن فرماندهان جنگ را به خود مشغول کرده بود. کم‌کم باید مقدمات حمله‌ی سازمان‌یافته‌ای را عملی می‌کردند، اما اختلاف نگرش درباره‌ی مقوله‌ی جنگ و روش دفاع بین قوای نظامی یکی از بزرگ‌ترین معضلاتی بود که کشور با آن دست و پنجه نرم می‌کرد. از بهار ۱۳۵۹، فرماندهی ارتش غرب بر عهده‌ی سرهنگ توپخانه علی صیاد شیرازی گذاشته شده بود، اما بنی‌صدر در یک اقدام قابل تأمل صیاد را از مأموریتش خلع و درست شب حمله‌ی رسمی صدام به خاک کشور سرهنگ هوشنگ عطاران را به جای ایشان منصوب کرده بود.

روی رودخانه‌ای که هفت هشت متر بیشتر عرض نداشت و به‌خاطر آب شدن برف کوهستان‌های اطراف به‌شدت پرتلاطم شده بود، باید پلی محکم برای عبور تانک‌ها و نفربرهای زرهی ساخته می‌شد. این نیاز را ارتش به‌راحتی می‌توانست برآورده کند و نصب پل از طرف آن‌ها یک ضرورت به حساب می‌آمد. محسن در یکی از اتاق‌های فرماندهی ارتش را با شدت هر چه تمام‌تر به هم کوبید. ساعتی پیش برادر توسلی، مسئول یکی از

محورها، روبه‌رویش ایستاده و منتظر فرمانش بود. او به توسلی گفته بود: «برادر مجید واسه نصب پل این دفعه تا جناب سرهنگ‌ها رو مجاب نکردی، برنمی‌گردی مقر.» توسلی خیر مخالفت ارتشی‌ها را برای ساختن پل بر روی رودخانه به او داده بود و حالا آمده بود از موضع قدرت حق پایمال‌شده‌ی هم‌وطنانش را برای دفاع از کشور به آن‌ها تفهیم کند. یک لحظه بزرگی اتاق و پرده‌های فاخر آویخته و وسایل قیمتی اتاق نظرش را جلب کرد. سه سرهنگ پشت میز برق‌افتاده‌ی عریض و طولی در حال خوردن عصرانه بودند. محسن با حالتی برافروخته کلت کمربندی‌اش را از فانوسقه جدا کرد و به طرف فرمانده ارشد آن‌ها گرفت و با صدای بلند فریاد کشید: «همین جا سوراخ سوراختون می‌کنم. بچه‌های ما دارن تو این کوه‌ها تیکه‌تیکه می‌شن، شما پا رو پا انداختین، انگار خیالتون نیست؟ چه مرگتون شده! کی می‌خواین این مردم آواره و پابرنه برن سر زندگی و زن و بچه‌شون؟ واسه چی نمی‌فهمین کشور اشغال شده. دارن به ناموسمون تجاوز می‌کنن. پس کی باید دشمن رو برگردونین پشت مرزها؟» رنگ از روی سرهنگ‌ها پریده بود و از حالت تهاجمی محسن بدنشان را به پشتی صندلی چسبانده بودند. فرمانده ارشد نگاهی به دوستانش کرد و در حالی که از رفتار مسئول سپاه منطقه جا خورده بود، از روی صندلی خود بلند شد و به طرفش آمد.

– خواهش می‌کنم اون اسلحه‌تون رو غلاف کنین آقای حاجی‌بابا. به درخواست به این کوچیکی این همه عصبانیت نداره. بفرما بشین، می‌تونیم سر میز با هم به توافق برسیم. محسن همچنان دم در ایستاده بود. رگ‌های پیشانی و گردنش متورم شده بود و با خمی بی‌سابقه چشم دوخته بود به صورتش. یکی از سرهنگ‌ها بعد از اینکه عرق پیشانی‌اش را با دستمال کاغذی گرفت، ورق‌های آرم‌دار ارتش را از توی کیفش بیرون کشید و جلوی فرمانده ارشد گذاشت.

– قربان شما امضا بفرمایین، قال قضیه کنده بشه.

دقایقی بعد محسن با آرامشی بی‌نظیر از پله‌های ساختمان ستاد ارتش پایین آمد، در حالی که ورقه‌ی موافقتشان را برای ساخت پل بر روی رودخانه‌ی خروشان منطقه در دست می‌فشرد و سرش را به حالت شکر و قدردانی به طرف آسمان ابری پادگان بالا گرفته بود.

\* \* \*

روستای تپه عظیمه در مسیر پادگان ابوذر، مقر جدیدی بود که محسن با مشورت و هماهنگی معاونانش بعد از حمله‌های مکرر بعضی‌ها به پادگان ابوذر انتخاب کرده بود. ساختمان یک مدرسه‌ی خالی بود با چندین کلاس درس که بیشتر کلاس‌ها در و پنج‌جریه‌ی درست حسابی نداشت و پنج شش درخت کوتاه و بلند بدون نظم خاصی توی حیاط خاکی بزرگش دیده می‌شد. مراد بیژنی تنها، ارشد گروهی مستقر در یکی از روستاهای منطقه، شبانه از تپه ماهورها خودش را رسانده بود به تپه عظیمه و قرار بود گزارش کار استقرار و فعالیت گروهش را به فرمانده بدهد. سکوت آرام‌بخشی محیط را فرا گرفته بود. می‌دانست فرمانده بیدار است. از حیاط خاکی گذشت و به آرامی پتوی آویخته به جلوی اتاقش را کنار کشید. سلام کرد، اما محسن چنان در خواندن قرآن فرو رفته بود که متوجه حضورش نشد. دقایقی گذشت. مراد همچنان ایستاده بود کنار ورودی اتاق و حالات عجیب و استثنایی فرمانده را به‌دقت نگاه می‌کرد. محسن قرآن را بست و به سجده‌ای طولانی رفت. وقتی سر از سجده برداشت و در حالی که صورتش از اشک خیس بود، متوجه حضور مراد شد.

– سلام علیکم برادر تنها. بفرما بشین. از کی اینجا هستی؟

- سلام کردم، متوجه نشدین. خلوت کرده بودین. نخواستم عبادت شما رو به هم بزنم.  
- بیا تنها. بیا بشین... تو غربت این منطقه و این وضعیت امکانات به چی می‌تونیم پناه  
ببریم، جز قرآن.

اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد. گویا هنوز دلش می‌خواست با خداوند راز و نیاز  
کند.

- آرزو دارم وقتی شهید شدم، کسی نتونه شناساییم کنه.

- برادر ما حالا حالاها به وجودتون احتیاج داریم. منطقه غیر از شما فرمانده‌های دلسوز  
کی رو داره؟

- بگذریم... خب گزارش کارت رو بده. فردا صبح جلسه داریم، باید برادر بروجردی در  
جریان این گزارش‌ها قرار بگیره.

\* \* \*

جلسه‌ی فرماندهان ارتش و سپاه در منطقه‌ی قلاجه، به فرماندهی برادران بروجردی و  
صیاد و گروهی از مسئولان رده‌بالای جبهه‌ها برگزار شده بود. محسن به همراه مسئولان  
تحت فرماندهی خود به‌موقع وارد جلسه شد. یکی از افسران ارتش پای نقشه‌ای که روی  
دیوار نصب بود، آمد و با توضیحاتی که داد، ادعا کرد می‌شود در کمتر از یک ساعت  
قصر شیرین را تصرف کرد. بعد از صحبت‌های او نوبت به مهدی مرنندی رسید که قصد  
داشت به حرف‌های بی‌مورد افسر ارتش جواب محکمی بدهد. محسن دستش را گرفت  
و از او خواست که بگذارد خودش این کار را انجام دهد. چشم‌ها به قد و قواره‌ی لاغر و  
استخوانی محسن دوخته شده بود. با سرعت خودش را به پای نقشه رساند و از سرهنگ  
سهرابی که قد بلندی داشت، درخواست کرد پونزهای بالای نقشه را از روی دیوار بکند.



سرهنگ سهرابی شو که شده بود. همه به یکدیگر نگاه می‌کردند. همه‌ی آرامی فضا را گرفته بود. بعضی به کار حاجی‌بابا خندیدند، اما محسن با چهره‌ی مصمم و دردکشیده‌اش در حالی که دو طرف نقشه را به دست گرفته بود و به‌شدت آن را تکان می‌داد، رو به مسئولان ارتش کرد و با خنده‌ی تلخی گفت: «بریم جناب سرهنگ. با این کار منطقه کاملاً پاکسازی شد. بریم دیگه! به همین راحتی سر و ته جنگ رو هم آوردیم!» صدای همه‌مه بلندتر شد. محسن در یک نطق آتشین دیدگاهش را نسبت به مبارزه‌ی با بعثی‌ها و چگونگی غلبه‌ی بر آن‌ها توضیح داد. او گفت که نمی‌شود از روی نقشه دشمن را شناخت. گفت که باید از فکر جنگ کلاسیک بیرون آمد و باید سپاه و نیروهای مردمی پای کار را در بیرون راندن عراقی‌ها از خاک کشور جدی گرفت. گفت باید با شناسایی‌های دقیق و شناخت محیط جغرافیایی و بومی منطقه طرح بازپس‌گیری قصر شیرین را کشید... بعد از صحبت‌های محسن صدای صلوات از هر طرف بلند شد.

\* \* \*

ایران همچنان با کمبود مهمات دست و پنجه نرم می‌کرد. عراق با استقرار سکوی موشک اسکات در روستای هادی‌بابا، واقع در جاده‌ی قصر شیرین - سرپل ذهاب، پادگان ابوذر را مورد هجوم قرار می‌داد. در یکی از این حمله‌ها مرکز مهمات هوانپروز ارتش دچار حریق شد و تا چند شبانه‌روز صدای انفجارهای مهیبی به گوش می‌رسید.

در نشست مسئولان سپاه و برای پی‌گیری حمله، اولین گزارش را برادر رضا صادقی داد. - آقا محسن با اطلاعاتی که گرفتیم، قطعاً گرای انبار کار نفوذی‌ها بود.

محسن خنده‌ی تلخی زد.

- این همه التماس کردیم بیاین در انبارها رو باز کنین. ارث مادرتون که نیست. بذارین

ما هم جلوی بعضی‌ها کاری کرده باشیم، گوش نکردن. حالا با یه موشک سه متری کل انبار رفته رو هوا...

بنی‌احمدی گفت: «حاجی اون قصه رو که واسه‌م تعریف کردی برای بچه‌ها هم بگین.»  
محسن سرش را پایین انداخت. اخم‌هایش را در هم کشید.

– واقعاً بعضی از این آقایون رو هیچ جوری نمی‌شه تحمل کرد... تو یه جلسه یکی از همین افسرها افاضات کرد که آره اگه امام هم فلان حرف رو بزنه، ما حرف ایشون رو نمی‌پذیریم. من هم داغ کردم گفتم: چی؟ تو حرف امام رو قبول نمی‌کنی! می‌زنم دهنتم رو خرد می‌کنم. هنوز کسی از مادر زاییده نشده که بتونه یه همچین حرفی به رهبرمون بزنه. خلاصه طرف حسابی بهش برخورده بود که چرا این طور جوابش رو دادم.

بچه‌ها زدند زیر خنده و هر کس به دنبال آن چیزی گفت. محسن پس از دریافت گزارش‌ها، از روی نقشه محل سکوی ثابت را به دوستانش نشان داد و گفت: «گوش‌هاتون با منه یا نه؟ گزارش‌های دقیق بچه‌های شناسایی تأیید می‌کنه سکوی موشکی بعضی‌ها درست روی این منطقه‌ی جغرافیایی مستقره.» در پایان جلسه قرار شد برادران صادقی، اکبر نجفی و حسین چنگیزی از طرف سپاه با فرمانده مربوط ارتش درباره‌ی موضوع مهمی گفت‌وگو کنند. محسن تصمیم گرفته بود برای گرفتن توپ‌های از رده خارج آن‌ها را به اتاق فرماندهی مهمات ارتش بفرستد.

– ان‌شاءالله آقای نصر با ما همکاری می‌کنه. می‌دونم راضی کردن ارتشی‌ها به این راحتی هم نیست، ولی راه دیگه‌ای نداریم. باید توپخونه رو راه بندازیم تا آتیش سکو خاموش بشه.

برادر توسلی برای درست کردن جایگاه توپخانه از صفحات فلزی کنگره‌خورده استفاده

کرد که مقاومت زیادی داشت. به‌زودی در دل کوه سوله‌ای تدارک دیده شد و به همت گروه ادوات توپ ۲۰۳ در منطقه‌ی ریخک استقرار یافت. هر یک از توپ‌ها وزنی در حدود نود کیلو داشت و هنگام انفجار تا شعاع دویست متری خلأ ایجاد می‌کرد و گستردگی ترکش هر توپ تا پانصد متر را پوشش می‌داد. آن شب‌ها گرای سکوی موشکی دشمن با بی‌سیم مخابره می‌شد و بالاخره با شلیک‌های پی در پی اولین توپخانه‌ی مشترک سپاه و ارتش، سکوی اسکات بعضی‌ها بعد از ماه‌ها تخریب و ویرانگری از فعالیت بازماند.

\* \* \*

محسن در فکر شناسایی محل تیربارها و خمپاره‌اندازهای عراق در دل شیارها و ارتفاعات منطقه بود.

– آقا مهدی واسه این تیربارهای عراق چه فکری می‌شه کرد؟ باید یه کاری کنیم محل استقرار قبضه‌ها دقیقاً شناسایی بشه.

– یکی از بچه‌ها واسه این معضل یه پیشنهاد داده. نخندی به طرح ما!

– نه. نگران نباش. من با فکرهای عجیب و غریب گروهت آشنا هستم.

– می‌تونیم از کلاغ‌ها استفاده کنیم؛ تو روستاهای این اطراف فراوونه. می‌گیم بچه‌ها تور بذارن، بگیرن. ده پونزده‌تا کلاغ داشته باشیم، می‌شه جای استقرار تیربارها رو پیدا کرد. به پاهاشون فتیله می‌بندیم، روشن می‌کنیم و شب ولشون می‌کنیم تو کوه.

– دوربینت خوبه؟

– آره. مهندسیه با دید بالا توی شب.

– چشم‌های کلاغ‌ها رو هم ببندین که نتونن جای دیگه برن. چند دقیقه هم رو هوا باشن، می‌شه کار شناسایی رو انجام داد.

چند شب بعد عملیات آزادسازی کالغ‌ها روی ارتفاعات مشرف به پایگاه با موفقیت انجام شد. عراقی‌ها به محض دیدن چندین شی نورانی معلق در هوا که مرتب این طرف و آن طرف می‌رفتند، بلافاصله شروع کرده بودند به شلیک. مهدی و گروهش از لای شیارها خودشان را رسانده بودند به سنگرهای تیراندازی و بعد از تعیین کالیبر تیربارها، کروکی محل را به دقت ثبت کرده و به مقر خود برگشته بودند.

\* \* \*

محسن عکس‌هایی را که مهدی از مناطق شناسایی شده گرفته بود، چسبانده بود روی پارچه‌ی سفید.

- آقا مهدی این‌ها رو بده بچه‌ها نصب کنن رو درخت جلوی ساختمون. خوبه همه عکس‌ها رو ببینن. بچه‌ها باید نسبت به منطقه‌ی عملیات خوب توجه باشن.

رزمنده‌ها روی تپه‌ی شهدا، جایی که محسن چریک و هم‌رانش به شهادت رسیده بودند، روزها را توی سنگرهای اجتماعی می‌گذراندند و شب‌ها در گروه‌های چند نفری لابه‌لای شیارها و در پشت سنگ‌ها و صخره‌ها برای جلوگیری از هجوم و پیشروی دشمن نگهبانی می‌دادند. در ارتفاع سیصد متری و در زیر آتش خمپاره و توپخانه‌ی بعضی‌ها عملاً رشته‌کوه‌های بازی‌دراز در محاصره‌ی نیروهای اسلام قرار داشت. آن شب، مراد تنها با یکی از رزمنده‌ها در حال چیدن سنگر بودند که فرمانده از لای شیارها بالا آمد.

- تنها، من دارم می‌رم بالا واسه شناسایی. تا برگردم، ممکنه صبح بشه. خودت باش تا بچه‌ها من رو اشتباهی نزنن.

محسن با مردی و علی بخشی و زارعی، بلدچی کوهستان، هر کدام از شکافی بالا کشیدند. قسمت‌های بالای ارتفاعات در اختیار دشمن بود و برای شناسایی باید تا نزدیک

سنگرهای اجتماعی آن‌ها پیش می‌رفتند. ناگهان گروه شناسایی دیده‌بان عراقی را پشت صخره‌ای در همان نزدیکی‌ها دیدند. محسن به آرامی به همراهانش گفت: «شلوغ نکنین. دورش بزنیم تا بگیریمش.» بدون کوچک‌ترین صدا هر کدام از کنار سنگی به کنار سنگ دیگری حرکت کردند. محسن پشت صخره‌ی بزرگی رفت و نیم‌خیز شد و می‌خواست آهسته به طرف صخره‌ی دیگری حرکت کند. همزمان آن طرف تخته‌سنگ هم یک کماندو عراقی قوی آرام‌آرام ایستاد. در یک لحظه محسن با کماندو عراقی صورت به صورت شده بود. هر کدام که برای دفاع از خود زودتر تصمیم می‌گرفت، از این مهلکه جان سالم به‌در می‌برد. محسن بدون وقت تلف کردن ماشه را کشید و سر و صورت کماندو را به رگبار بست. با بلند شدن صدای تیراندازی در اردوگاه دشمن کماندوهای دیگر که با گزارش دیده‌بان آماده‌ی نبرد شده بودند، از لابه‌لای شیارها و صخره‌های اطراف بیرون آمدند. فرصت برای ماندن و جنگیدن نبود. محسن به همراهانش دستور عقب‌نشینی داد و هر یک در جهتی به‌سرعت از شیب کوه سرازیر شدند. رگبار تیربارها به سنگ‌ها اصابت می‌کرد و با هر شلیک موجی از گرد و خاک و تکه‌سنگ‌های ریز و درشت توی فضا پخش می‌شد. راه چهارساعته‌ی رفت، زمان برگشت در مدت بیست دقیقه طی شده بود. در حالی که قندان تفنگ محسن از جا درآمده بود و عراقی‌ها همچنان در حال دفاع از محدوده‌ی استقرار خود شلیک می‌کردند و یک لحظه صدای انفجارها قطع نمی‌شد.

توی سنگر رزمنده‌ها و در گرگ و میش هوای صبحگاه، برادر تنها حرکت چیزی را لابه‌لای درختچه‌های اطراف محل پستش دید. بلافاصله اسلحه را آن طرف گرفت و ایست داد. محسن با صدای بلند گفت: «تنها.» این اسم رمزی بود که قبل از رفتن به مراد گفته بود. رزمنده یک قدم جلو رفت و چهره‌ی فرمانده را توی تاریک روشن هوا

تشخیص داد. عرق از سر و صورت محسن می‌ریخت و لباسش خاکی بود. همان طور که نفس‌زنان روی تخته‌سنگ نزدیک سنگر نشسته بود، گفت: «بچه‌ها دارن پشت سر من می‌آن. حواست باشه... خدا خیلی بهمون رحم کرد.»

آتش سنگین عراق همچنان بر پایین ارتفاعات ریخته می‌شد. درخت‌های لیمو کنار رودخانه‌ی افشارآباد با شلیک توپ‌ها شعله‌ور شده بودند. محسن برای همراهانش بی‌قرار و آشفته چشم دوخته بود به پیچ صخره‌ی روبه‌رویش. دقایقی بعد بچه‌ها از لابه‌لای تخته‌سنگ‌ها خودشان را به سنگر رساندند و با اعلام سلامتی‌شان فرمانده را از نگرانی درآوردند.

\* \* \*

از صبح زود روستای دانه‌خشک مورد حمله‌ی راکت‌های هواپیماهای عراق قرار گرفته و چندین سیاه‌چادر عشایر در آتش پر حجم و گسترده‌ای شعله‌ور شده بود. محسن به محض اطلاع از حمله‌ی هوایی دشمن، برای برآورد خسارت و دلجویی از مردم سریع خودش را رسانده بود به روستا. عشایر با دیدن فرمانده به طرفش آمدند و با شناختی که از او داشتند، مطمئن بودند برای کمک به دیدارشان آمده است. محسن از نزدیک چادرها را نگاه کرد و از نوع خسارت یادداشت برداشت. هنگام بازگشت رو به مردم کرد و گفت: «برادرای عزیزم، من خسارتی رو که به شما وارد شده، یادداشت کردم. تا حدی که بتونیم، از کمک به شما دریغ نمی‌کنیم... به محض اینکه به پایگاه برسیم، با مسئول تدارکات صحبت می‌کنم. ان‌شاءالله از همین فردا هر کس چادرش سوخته براش یه چادر جدید می‌زنیم. وسایل دیگه‌ای هم که آسیب دیده، نوشتیم، اون‌ها رو هم به روی چشم. تا جایی که امکان داشته باشه، می‌دم همکارانم بیارن.»

محسن برادر خدابخش، مسئول پشتیبانی و تدارکات منطقه را صدا کرد.

- توی این ورقه تعداد چادرهای آسیب‌دیده نوشته شده. امکانات اولیه هم نیاز دارن. سریع پی‌گیری کن... قول دادم چادرها رو براشون می‌بریم.

- اتفاقاً الان چادر تو انبار هست. می‌گم بچه‌ها اون‌ها رو آماده کنن و بار بزنن.

کمی مکث کرد و یادش آمد درباره‌ی ادوات از رده خارج ارتش قصد داشت با حاجی‌بابا صحبت کند.

- یه جرثقیل بزرگ صفر کیلومتر دیدم تو محوطه‌ی ارتشی‌ها روش نوشته بود؛ از رده خارج... حاجی می‌شه تعمیرش کنیم. به دردمون می‌خوره.

- آره. قبلاً هماهنگ شده. اجازه‌ی تحویل رو گرفتیم. تانکر آب و چندتا نفربر هم تو انهدامی‌ها دیدم. به نظرم عیب زیادی نداشته باشن. امروز با مهدی برین ببینن جرثقیل کجاش خرابه.

پادگان کم‌کم در تاریکی سر شب فرو می‌رفت. خدابخش و مهدی دور جرثقیل می‌گشتند. در ظاهر، هیچ استفاده‌ای از آن نشده بود. ترکش به یکی از پمپ‌هایش خورده بود و به‌راحتی می‌توانستند آن را تعمیر کنند. همان‌جا مشغول باز کردن پمپ شدند و ساعاتی بعد جرثقیل را سالم انتقال دادند به مقر سپاه.

صبح فردا محسن با چنگیز، کدخدای یکی از روستاها، قرار ملاقات داشت. او از همان روزهای اول جنگ با نیروهای اسلام همکاری خوبی کرده بود و به دلیل اینکه نیمی از فامیل‌هایش در روستاهای مرزی عراق زندگی می‌کردند، به‌راحتی می‌توانست در آن مناطق رفت و آمد کند و اطلاعاتش را که بیشتر مربوط به محل تجمع نیروها و انبار مهمات و تعداد سنگرهای دشمن بود، به دست حاجی‌بابا برساند. تویوتای خاکی‌رنگ

سپاه در جاده‌ی ناهموار روستا به‌کندی حرکت می‌کرد. کاتبوشاهای عراق از ساعتی پیش منطقه را زیر آتش گرفته بودند و از این حمله‌ها به چندین خانه و زمین کشاورزی و باغ میوه آسیب رسیده بود. محسن ماشین را اول ورودی مرتعی سرسبز که با بوته‌های زالزالک زرد و قرمز محصور شده بود، نگه داشت و با کدخدا چنگیز روبوسی کرد. مرد ورقه‌ی تاشده‌ای را به دستش داد و گفت: «برادر حاجی‌بابا اطلاعاتی که خواسته بودین، توی این ورقه به‌طور کامل توضیح داده شده. همین چند روزه از خانه‌ی اقوام می‌آیم. سلام بالا بلند خدمت شما و برادران سپاه رساندن و خدا قوت گفتن.»

– دستت درد نکنه کاک چنگیز. خدا خیرت بده. این اطلاعاتی که آوردی، واسه‌ی ما ارزش زیادی داره. ان‌شاءالله خدا به همه‌ی شما که دارین زحمت می‌کشین و به رزمنده‌ها کمک می‌کنین، جزای خیر بده.

برگ درخت‌های قطور گردو با جریان بادی نرم به حرکت درآمد. ردیفی از بوته‌های گون اطراف کرت‌های کنجد خودنمایی می‌کرد. محسن به مناظر طبیعت بکر منطقه چشم دوخته بود و همراه کدخدا به سمت خانه‌ی او پیش می‌رفت. ناگهان صدای انفجار مهیبی زمین را لرزاند. هر دو خیز گرفته و روی زمین دراز کشیدند. گرد و خاک ناشی از انفجار تا شعاع زیادی هوا را غبارآلود کرده بود. صدای گاوهای زخمی از مرتعی در همان نزدیکی به گوش می‌رسید. محسن بلافاصله خودش را به محل حادثه رساند. گلوله‌ی کاتبوشا درست خورده بود وسط زمین چراگاه و چند گاو با بدن‌های زخمی و خون‌آلود روی زمین دست و پا می‌زدند. محسن به آن‌ها نگاه کرد. خون زیادی روی علف‌های مرتع سرازیر شده بود. از جوان‌های روستایی کمک خواست یکی دو گاو زخمی را پشت و انت سوار کنند.



– می‌برمشون پادگان. دعا کنین تو راه تلف نشن. شاید بشه گوشتشون رو حلال کرد. محسن بلافاصله پشت ماشین نشست و با سرعت خودش را به آشپزخانه‌ی پادگان ابوذر رساند.

– بچه‌ها کمک کنین این گاوها رو بیارین پایین.

– این بدبخت‌ها چرا به این وضع افتادن؟ می‌خواین چه کارشون کنین؟

– حسین برو بگو قصاب چاقوش رو برداره بیاره.

یکی از گاوها نفس‌های آخرش را می‌کشید. چند نفر از آشپزخانه بیرون آمده و صحنه را نگاه می‌کردند. محسن بالای سر یکی از گاوها نشست.

– بجنبن. وقت نداریم. فکر کنم این داره می‌میره؛ زود حلالش کنین.

ساعتی بعد رزمنده‌ای که سر گاوها را بریده بود، با لباس‌ها و کفش‌های خونی به سمت روستا حرکت کرد. صاحب گاو، گرد و خاک ناشی از حرکت ماشین را از دور دیده و آمده بود لب جاده. رزمنده از ماشین پیاده شد و دسته‌ی اسکناسی را از جیب شلوارش بیرون کشید

– صاحب گاوها شما هستی؟

– آره، خودم هستم داشی. گاوها چه شدن؟ تو راه مردن؟

– نه خدا رو شکر. فرمانده به‌موقع رسوندشون. بیا این پول‌ها رو داده، گفت برسونم دستت.

روستایی همچنان با تعجب نگاهش می‌کرد و لبخند رضایت روی لب‌هایش نقش بسته بود.

- والله این کارهای کاک محسن ما را شرمنده می‌کنه. تقصیر او که نبود. بعضی‌های از خدا بی‌خبر مثل گرگ افتادن به جان مردم. تاوان ظلم صدام را شما باید بدین؟

- بگیر بذار جیبت. تعارف نکن. حقیقت برادر من.

مرد روستایی پول‌ها را گرفت و بر چشم گذاشت.

- خدا را شکر که گوشتشان حلال شد. والله من راضی نبودم زحمت بکشی و پولشان را بدین. از شما برادرهای سپاه به ما زیاد رسیده. خودتان نوش جان می‌کردین، من هم به جان عزیزانم راضی بودم.

\* \* \*

یکی از اهالی روستای سرآب ماران در حال حفر چاه در حیاط منزلش با سنگ بزرگی مواجه شده بود و نمی‌توانست به کارش ادامه دهد. مرد پیاده آمده بود روستای تپه عظیمه و یکراست رفته بود سراغ حاجی‌بابا.

- خدا عمرت بده کاک محسن. چاه خانه‌ام خراب شده. گلوله آمد و دیوارهای چاه ریخت و کور شد. گفتم یک چاه دیگه بزمنم، بلکه زن و بچه و دامم بی‌آب نمانن. حالا خوردم به مشکل سنگ. شما برادران سپاه چه کار می‌تونین برام بکنین؟

بچه‌های تخریب توی محوطه‌ی جلوی مقر دور هم نشسته بودند و داشتند با هم صحبت می‌کردند. محسن از بین آن‌ها ابوالبشر بیات را صدا کرد.

- کار، کار خودته بیات. برو ببین مشکل این برادر چیه.

بیات از جای خودش بلند شد.

- به روی چشم. ولی حاجی من تا حالا تو چاه نرفتم.

- معطلش نکن. ببین چطوری می‌تونی به این بنده خدا کمک کنی.

قرار شد فردا برادر بیات به همراه چند نفر با مقداری مواد انفجاری به خانه‌ی آن مرد بروند. ماشین از مقر به طرف روستا حرکت کرد. مرد روستایی تا چشمش به برادران سپاه افتاد، به طرف آن‌ها رفت و خوش‌آمد گفت.

- خدا شما را برای ما حفظ کنه. والله کارمان لنگ مانده. چاه قبلی ما به‌خاطر این گلوله‌ی عراقی‌ها از بین رفته. مجبور شدم یکی دیگه بزنم.

وسط حیاط خانه، چرخ چوبی با طنابی بلند و کلفت بالای چاهی که تازه کنده شده بود، دیده می‌شد. بیات سر طناب را به کمرش بست و با احتیاط کامل از دیواره‌ی چاه پایین رفت. دقایقی بعد از کار گذاشتن مواد انفجاری و بیرون آمدن بیات از چاه، صدای انفجار بلندی دیوارهای خانه را لرزاند. اکنون سنگ متلاشی شده و مشکل روستایی با کمک بچه‌های سپاه از بین رفته بود. مرد نمی‌دانست چگونه از آن‌ها سپاس‌گزاری کند، در حالی که به‌شدت راضی و خوشحال به نظر می‌رسید، رو کرد به برادر بیات و گفت: «والله شما را خدا برای ما رساند. ما چطور زحمت شما را می‌توانیم جبران کنیم؟ از قول من از فرماندهتان تشکر کن و بگو خدا همتان را حفظ کنه. این کارها مردانگی می‌خواد به علی!»

\*\*\*

محسن تأکید کرده بود که تک‌تک بچه‌ها قبل از عملیات باید به‌خوبی بر منطقه مسلط شوند. نیروها در گروه‌های چندنفری در عملیات شناسایی چندین روزه، طی روز داخل شیرها و غارها پنهان می‌ماندند و شب‌ها برای کسب اطلاعات جبهه‌ی دشمن از ارتفاعات بالا می‌کشیدند. آن‌ها با در دست داشتن اسلایدهای منطقه یاد گرفته بودند که

در صورت گم کردن مسیر چگونه با تطبیق طبیعت منطقه و عکس‌هایی که در دست دارند، به سنگرهای خودی برگردند. در یکی از شناسایی‌ها برادر سبزه‌بین، مسئول یکی از دسته‌های شناسایی، لنگ‌لنگان از راه رسید، در حالی که طناب‌های دو قاطر غنیمتی را در دست گرفته بود. یک لحظه خنده بر روی لب‌های محسن و دوستانش نشست. در آن شرایط جنگی کار او جز تعجب و خنده عکس‌العمل دیگری نداشت. دوستان شروع کردند به دست انداختن او. سبزه‌بین خیلی جدی گفت: «زورم نرسید عراقی‌ها رو بیارم، گفتم دست خالی برنگردم، این‌ها رو آوردم.»

تا آن زمان توی خط دفاع کار دیده‌بانی فقط بر عهده‌ی ارتش بود. با آسیب‌شناسی به‌موقع در اتاق فرماندهی سپاه، محسن و معاونانش تصمیم گرفته بودند رزمنده‌های بسیجی و سپاهی هر طور شده دیده‌بانی را از نیروهای کارآزموده‌ی ارتشی یاد بگیرند. برای آموختن این فن دقیق و پیچیده‌ی جنگی بچه‌ها تا جایی پیش رفتند که حاضر بودند کارهای شخصی دیده‌بان‌های ارتش را هم انجام دهند، مثل شستن لباس‌ها و ظرف‌ها و حتی آب کردن آفتابه برای آن‌ها. سرانجام حجت‌الاسلام حاج‌آقا غفاری و علی طاهری دو نفر از افرادی که در این حرفه مهارت پیدا کرده بودند، توانستند دیده‌بانی را به رزمنده‌های بسیجی و سپاهی آموزش دهند. برادر غفاری بعد از خدمت در واحد عقیدتی - سیاسی لشکر ۸۱ کرمانشاه به جبهه آمده بود و با دیده‌بانی در منطقه‌ی گیلان غرب و ارتفاعات بازی‌دراز یکی از فعال‌ترین رزمنده‌ها به حساب می‌آمد.

\* \* \*

رزمنده‌ها برای تکمیل کارهای قبل از عملیات و انتقال مهمات در منطقه‌ی ۱۱۰۰ صخره‌ای و ۱۱۰۰ گچی از چند روز گذشته حدود بیست قاطر را بار مهمات زده و تا

نزدیک‌های آبشار بلندی هدایت کرده بودند. از آبشار به بعد راه تقریباً کور می‌شد و پیشروی به نظر غیرممکن می‌آمد. طرف‌های غروب بود. آخرین قاطرها با احتیاط کامل از مسیر باریکی در دل کوه‌ها بالا آمده و رسیده بودند به محوطه‌ی اطراف آبشار. برادر مجید توسلی، مسئول محور، باید مهمات و تدارکات مربوط به عملیات آینده را تا جای ممکن به نزدیک‌ترین محل مورد نظر انتقال می‌داد. عطش و خستگی به بچه‌ها فشار آورده بود. افراد گروه در پناه غاری مشغول استراحت شدند. مجید به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شد و در حالت درازکش چشم دوخت به ارتفاعی که مثل یک دیوار نفوذناپذیر جلوی دیدش قرار گرفته بود. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و از خدا درخواست کرد راهی پیش پای آن‌ها بگذارد. به یاد آورد اولین باری را که با فرمانده حاجی بابا به شناسایی این منطقه آمده بود. به اتفاق تا اولین سنگر رزمندگان بالا کشیده بودند. خمپاره‌ها به شدت ارتفاعات را می‌کوبیدند و غبار غلیظی از دود و بوی باروت کل محوطه را دربر گرفته بود. با هر انفجار تکه‌های سنگ از هر طرف می‌ریخت روی سر و صورتشان. صدای ترکیدن گلوله‌های توپ و خمپاره بیش از حد دلهره‌آور و وحشت‌انگیز به نظر می‌رسید. به خودش نگاه کرد که از ترس همه‌ی بدنش به لرزه افتاده بود. محسن به صورت عرق کرده‌اش نگاهی انداخته و با آرامش دست گذاشته بود روی شانه‌ی او و دل‌داری‌اش داده بود.

- مجید آقا اولش من هم مثل تو بودم.

چشم‌ها را از هم باز کرد. با دیدن یک عقرب قهوه‌ای درشت سینه‌خیز به طرف غار رفت. به هر طرف که چشم می‌انداخت، راه غیرقابل عبور بود. فکر کرد شاید با استفاده از طناب یا وسیله‌ی دیگری بتوانند مهمات را به جای مورد نظر انتقال دهند. به افراد گروهش فرمان داد زیر صخره‌ها و غارهای کوچک محور وسایل را زمین بگذارند. قاطرها به صف ایستاده بودند و گروه پس از تخلیه‌ی بار افسارشان را گرفته و به طرف سراسیمه‌ی

حرکت کردند. ناگهان یکی از قاطرها به سرعت روی صخره‌ها شروع کرد به دویدن. دیده‌بان عراقی گرای منطقه را به خمپاره‌اندازهای بالای ارتفاع داده بود و در مدت زمان کوتاهی کوهستان از صدای وحشتناک انفجارها به لرزه درآمد. هر خمپاره که به نزدیکی پاهای قاطر می‌خورد، وحشت حیوان دو چندان می‌شد. قاطر به شیب کنار آبشار نزدیک شد و همان جا ایستاد. چند نفر از بچه‌ها دوره‌اش کردند که افسارش را بگیرند. با صدای انفجار دیگری دوباره قاطر گریخت و از دیواره‌ی آبشار و ارتفاعی که به نظر می‌رسید غیرقابل عبور باشد، به صورت ماریپیچ بالا کشید و کمی بعد در نقطه‌ای ثابت ایستاد. حرکت عجیب قاطر معبر جدیدی را به بچه‌ها نشان داده بود و آن‌ها توانستند از همان راه تازه کشف‌شده همه‌ی مهمات را به محل مورد نظر انتقال دهند.

محسن پایین ارتفاعات با دوربینش در حال رصد کردن فعالیت رزمنده‌ها بود. عرق صورتش را خشک کرد. دوربین را روی تکه سنگی گذاشت و به تنه‌ی درخت بادام کوهی تکیه زد. مراد و افرادش کمی آن طرف‌تر آماده‌ی دریافت مأموریت جدیدشان از طرف فرمانده بودند.

- برادر تنها، گروهت رو ببر توی ده نزدیک شهرک المهدی ارتش. بعد از رودخونه توی دومین روستا برادری به اسم ماهرخ مستقره؛ اون می‌آد کمکت.

- کی حرکت کنیم؟

- شب، هر موقع برسی، ماهرخ باهات می‌آد واسه شناسایی. حواست باشه آمار دقیق می‌خوام. کوچک‌ترین چیزی که به نظرت مهم اومد، یادداشت کن.

گروه به طرف شهرک المهدی که در دامنه‌ی شرقی کوه قراویز واقع بود، حرکت کرد. جاده‌ی آسفالت‌هی قصر شیرین - سرپل ذهاب از کنار محل استقرار نیروهای ارتش

می‌گذشت. آن‌ها مجبور بودند راه ناهموار و شبیداری را در مسیر حرکت به‌خاطر ناامن بودن جاده در پیش بگیرند. تنها و افرادی پس از ساعت‌ها پیاده‌روی در تاریکی شب بالاخره به خانه‌ی محقری در دل درخت‌های بلوط و بوته‌زارهای زالزاک رسیدند. جلوی در اتاق برادر ماهرخ پتوی کهنه و رنگ و رو رفته‌ای آویزان بود. تنها لبه‌ی پتو را کنار زد و سلام کرد.

– ما از طرف حاجی‌بابا اومدیم... امشب می‌شه رفت شناسایی؟

تنها احساس کرد حالتی از زهد و نورانیت توی صورت برادر ماهرخ نمایان است. او جواب سلامش را داد و تعارف کرد داخل شود.

– برین پیش بچه‌ها شام بخورین و استراحت کنین. فردا صبح می‌برمتون.

– روز خطرناک نیست؟

– من و حاجی با همدیگه همین منطقه رو روز رفتیم شناسایی. مشکلی پیش نمی‌آد ان‌شاءالله.

صبح زود قبل از روشن شدن آسمان، گروه شناسایی تا صد متری نیروهای عراقی پیش رفته بودند. توی تنگه تعداد زیادی تانک بود و جاده‌ی آسفالت‌های دیده می‌شد که انبوه ماشین‌ها و نفربرها در آن تردد می‌کردند. تنها افرادی را به دسته‌های کوچک‌تری تقسیم کرد و به هر گروه یک مأموریت داد. بعضی‌ها داخل محوطه چندین تونل زده بودند که مثل فروشگاه‌های بزرگ، پر بود از خوردنی‌های متنوع و لباس و کفش و حتی وسایل سرگرمی و بازی. بچه‌ها در کمترین زمان ممکن گزارش‌هایشان را تحویل مسئولان دادند و مراد تنها تصمیم داشت در راه بازگشت از منطقه گزارش تکمیلی شناسایی و آنچه را افراد گروهش دیده و ثبت کرده بودند، به دست حاجی‌بابا برساند.

\* \* \*

بلندی‌های بازی‌دراز با قله‌های آفتاب‌گیر و شیب‌های تند و بریدگی‌های ممتدش، مهم‌ترین ارتفاعاتی بود که دشمن در جبهه‌ی غرب در اختیار داشت و با تصرف آن مناطق کوهستانی صعب‌العبور یک کمربند دفاعی در برابر دشت بی‌دفاع بغداد تشکیل داده بود. عراق از یک طرف بر دشت و شهر سرپل ذهاب و پادگان ابوذر و راه‌های ارتباطی آن کاملاً مسلط بود و از سوی دیگر، این ارتفاعات می‌توانست یک مانع طبیعی مهمی باشد برای دفاع از شهر قصر شیرین که از روزهای اول جنگ در اشغال خود داشت. عملیات بر روی ارتفاعات سر به فلک کشیده‌ی بازی‌دراز کار پیچیده و مشکلی به نظر می‌رسید که با انجام موفقیت‌آمیز آن محدوده‌ی دشت دیره، دشت ذهاب، شهر سرپل ذهاب و تنگه‌ی کَل‌داوود از دید دشمن خارج می‌شد. آن روزها جلسات فرماندهی در پادگان ابوذر با حضور هفتاد هشتاد مسئول به صورت مداوم برگزار می‌شد.

غلامعلی پیچک در جایگاه فرماندهی عملیات منطقه‌ی غرب اتاقی را به اسم اتاق عملیات جنگ در پادگان اختصاص داده و در آن مکان بر اساس اطلاعات و نقشه‌های دقیق از مواضع دشمن و با در نظر گرفتن بهترین حالت چینش مهره‌های عمل‌کننده در منطقه، مسئولیت‌های متفاوت عملیات را بین نیروهای خود تقسیم کرده بود.

گردان‌های عمل‌کننده گردان‌های ۴، ۷ و ۹ سپاه بودند. نیروی اصلی خط‌شکن، گردان ۹ بود که از رأس پیکان ارتفاع ۱۰۵۰ عمل می‌کرد. گردان دیگر عمل‌کننده از سپاه مشهد به فرماندهی برادر صاحب‌زمانی بود. همچنین به واحدهایی از عشایر و نیروهای مردمی نیز بر حسب توان رزمی‌شان مسئولیتی واگذار شد. فرماندهی تیپ سرپل ذهاب به برادر ابراهیم شفیعی واگذار شده بود. قرار بود سه گردان نیروی ارتش نیز در این عملیات



شرکت داشته باشد.

ادغام نیروهای سپاه و ارتش به سبک خاصی انجام گرفته بود؛ از رده‌های بالای فرماندهی تا گروهان‌ها و دسته‌ها. قرار بود اگر فرمانده سپاهی باشد، معاونش را از ارتش انتخاب کند و اگر فرماندهی رزمنده‌ها را برادری از ارتش بر عهده داشت، معاون اولش یک سپاهی باشد. حاجی‌بابا، محسن وزوایی، احمدلو، علی موحد دانش، جعفر جنگروی، حسین همدانی هر یک به‌عنوان گردانندگان اصلی عملیات انتخاب شدند.

طبق یک ایده‌ی نظامی در حالت طبیعی برای بیرون راندن یک لشکر ساکن از منطقه‌ی تحت اشغال، حداقل نیرویی که می‌تواند دست به حمله بزند، باید سه برابر نیروی اشغالگر ساکن باشد، اما در عملیات پیش رو به نظر می‌رسید نیروهای اسلام به اندازه‌ی یک‌سوم نیروهای عراقی هم نبودند. مدتی قبل با درخواست حاجی‌بابا از پادگان امام حسین تهران تعدادی مربی جهت آموزش فشرده‌ی دفاع شخصی و نحوه‌ی جنگ تن به تن به منطقه اعزام شدند و او پس از پذیرش مسئولیت میانی عملیات که محور آن در دامنه‌ی ارتفاعات ۱۱۰۰ صخره‌ای بود، به هر یک از نیروها و معاونانش مسئولیتی مربوط با تخصصشان واگذار کرد.

زمان عملیات نزدیک می‌شد. هماهنگی لازم با هوانیروز و نیروی هوایی صورت گرفته بود. هوانیروز با فرماندهی برادر شیرودی و پذیرفتن سه مسئولیت قرار بود وارد عملیات شود؛ انهدام سنگرهای اجتماعی تانک‌ها و سایر ادوات زرهی دشمن، رساندن آب و مواد غذایی در طول عملیات به نیروهای عمل‌کننده و حمل و تخلیه‌ی سریع مجروحین و شهدا از صحنه‌ی نبرد از کارهای مهمی بود که باید توسط آن‌ها انجام می‌شد. همچنین از طریق رابطین نیروی هوایی برای هواپیماهای اف-۴ و اف-۱۴ مأموریت‌هایی در نظر

گرفته شده بود و روی نقشه محل دقیق استقرار توپخانه و ادوات زرهی دشمن در پشت چم امام حسن و قصر شیرین معلوم شد و نسخه‌ای از آن در اختیار هوانیروز قرار گرفت و نسخه‌ی دیگر به نیروی هوایی سپرده شد.

قبل از شروع عملیات محمود غفاری، دیده‌بان روحانی از ارتش، با دفتر حضرت امام تماس گرفت و تقاضای استخاره کرد. پاسخی که از دفتر حضرت امام آمد چنین بود: «اگر مقدمات و زمینه‌ی کار فراهم شده، نیاز به استخاره نیست.» اما این جواب نتوانست او و دیگر مسئولان جنگ را قانع کند. با اصرارهای بسیار غفاری، بالاخره امام قبول کرد که استخاره کنند. در پاسخ استخاره، این آیه‌ی شریفه آمد؛ و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی. جمله‌ی امام پس از استخاره، تکلیف عملیات را برای فرماندهان و مسئولان نبرد به‌خوبی روشن کرد؛ ایشان فرمودند بهتر از این نمی‌شود.

\* \* \*

شب قبل از عملیات منطقه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. از ساعتی پیش مسئولان پایگاه پس از پشت سر گذاشتن چندین شب بیداری و انجام آخرین مأموریت‌های سخت و طاقت‌فرسای قبل از حمله و برگزاری مراسم دعا و وداع، همگی خوابیده بودند. ناگهان صدای یکی از رزمنده‌ها از توی سالن اجتماع به گوش محسن رسید. بلافاصله خودش را رساند بالای سرش. صورت رزمنده نورانی و پیشانی‌اش از دانه‌های ریز عرق پوشانده شده بود و حالتی از بهت‌زدگی و ناباوری در نگاهش موج می‌زد و مرتب فریاد می‌کشید: «یا ابوالحسن، یا ابوالحسن...» دیگر دوستان او هم با صدایش از خواب بیدار شده و دورش حلقه زده بودند. محسن لیوان آبی به دستش داد و در حالی که شعفی غیرقابل توصیف وجودش را دربر گرفته بود، گفت: «بخور... حتماً خواب آقا رو دیدی؟... تعریف کن بگو

چی دیدی برادر؟» رزمنده هنوز حالت عادی نداشت. به چشم‌های فرماندهش خیره شده بود و نفس نفس می‌زد.

– به خدا آقا بود؛ خودم دیدم...

اشک از چشم‌های محسن سرازیر شد. همه منتظر بودند بفهمند آن رزمنده چه خوابی دیده است. بعضی‌ها به گوشه‌ای از اتاق پناه بردند و آرام‌آرام شروع کردند به گریه. فضای معنوی و عجیبی شده بود. بعد از دقایقی رزمنده خوابش را تعریف کرد: «روی ارتفاعات بازی‌دراز در حال حرکت بودیم که بند کفشم باز شد. وقتی خم شدم بند کفشم رو بیندم، دیدم یه سید نورانی اومد و گفت اجازه بده من بند کفشت رو بیندم. گفتم نه خودم می‌بینم. اون سید نورانی گفت تو سرباز من هستی و من می‌خوام بند کفشت رو خودم بیندم... گفت با شما هستم و من هم توی این جهاد فی سبیل الله شرکت می‌کنم... گفت ان شاءالله پیروزیم...» یک‌باره صدای فریاد و شیون بچه‌ها از هر طرف بلند شد. شور و هیجان بی‌سابقه‌ای مقرر را فرا گرفته بود. فرمانده با دیدن فضای معنوی و حال و هوای دوستان همان‌جا شروع کرد به صحبت درباره‌ی جهاد فی سبیل الله و نقش مؤثر تک‌تک رزمنده‌ها در جبهه‌ی نبرد.

ساعت از ۲ بامداد گذشته بود. حاجی‌بابا به اتاق خودش برگشت. تصورش این بود که امشب با شب‌های گذشته فرق بسیاری دارد. یقین داشت امضای عملیات آتی به دست مبارک امام عصر(عج) صورت گرفته است. فکر آن خواب زیبا و استثنایی یک لحظه از ذهنش دور نمی‌شد. اندیشید با این اشتیاق و این حالت شوق چطور تا فردا شب صبر کند. قبل از شروع نماز شب و نیایش معمول آن ساعت‌ها، به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت و گوشه‌ی پتو را کنار زد. دشت با نور ملایم ماه رنگی اسرارآمیز به خود گرفته و سایه‌ی

کوه‌ها با ابهتی بی‌نظیر بر روی منطقه پهن شده بود. می‌دانست امشب آخرین شبی است که خواب راحت به چشم بعضی‌های متجاوز خواهد رفت. توی قلبش تلاطم عجیبی برپا شده بود. یک لحظه چهره‌ی درخشان امام امت در دیداری که یکی دو هفته‌ی گذشته به اتفاق دوستان و جمعی از خانواده‌ی شهدا با ایشان داشتند، پیش چشمانش جلوه‌گری کرد. کلمات زیبای امام در خاطرش زنده شده بود. تک‌تک سخنان رهبر را به یاد داشت. همان سخنانی که امام پس از نگاه به عکس‌های شهدای منطقه گفته بود: «این‌ها که در مناظر ما هستند، این شهدا که تصویر مبارکشان در پیش ماست، این‌ها به سوی خدا شتافتند و لبیک گفتند به دعوت اسلام و سعادت برای بشریت.» امام با دلسوزی پدران‌های آتش دل خانواده‌ها را خاموش کرده و در ادامه گفته بود: «آنچه مایه‌ی تسلی ماها هست، در این مصیبت‌ها که همه‌ی ما با هم شرکت داریم، این است که ما از خدا هستیم و به سوی خدا برمی‌گردیم... شهدا زنده هستند و در پیش خدای تبارک و تعالی عند ربهم یرزقونند... ما باید تأسف بخوریم که نتوانستیم این راه را برویم. این‌ها پیش قدم بودند و رفتند و به سعادت خود رسیدند و ما عقب ماندیم.»

محسن به عملیات فردا فکر می‌کرد و اینکه چطور سرهنگ عطاریان و ابوشریف ساعاتی پیش خودشان را از پشتیبانی تدارکاتی عملیات کنار کشیده بودند و فرمانده پیچک بعد از بررسی ماجرا با حالتی برافروخته به مقرر فرماندهی ارتش در کرمانشاه زنگ زده و گفته بود: «ما عملیات رو انجام می‌دیم. حالا شما می‌خواین بچه‌ها رو تدارک بکنین یا نکنین. هیچ تأخیری در تصمیم‌گیری ما نداره... ما نه یه بار، بلکه سه بار استخاره کردیم و به پیروزی خودمون اطمینان داریم...»

بعضی سنگین راه گلوی محسن را بسته بود. تلاش شبانه‌روزی نیروهای جان بر کف رزمنده برای رسیدن به چنین عملیاتی، مثل یک فیلم سینمایی بلند جلوی چشم‌هایش به

حرکت درآمده بود. چهره‌ی شهدای چند ماه گذشته توی ذهنش زیباترین تصاویری بود که هر یک مثل خورشیدی پر تألؤ و با عظمت می‌درخشید. شهدایی که برای باز کردن معابر شب عملیات با جیره‌ی کم آب و غذا از راه‌های باریک کوه و تنگه‌های نفس‌گیر بالا کشیده و زیر باران آتش دشمن دوام آورده و صدها مین را خنثی کرده و در لحظات سخت مقاومت خدای خود را با آرامشی بی‌نظیر صدا کرده بودند: «رنا افرغ علینا صبرا...» محسن به خوبی می‌دانست جز عشق شهادت انگیزه‌ی دیگری در پایداری آن نیروهای جان بر کف مؤثر نبوده است. پتو را رها کرد و از پنجره فاصله گرفت. هر شب همین ساعت‌ها نوبت راز و نیازش با خداوند بود. بر سجاده‌ی نماز نشست و با گریه‌ای طولانی دلش را سبک کرد. اتاق را نور رقیق چراغ‌قوه در روشنایی بی‌جان‌ی فرو برده بود. چشم‌هایش را بست. گستره‌ی منطقه‌ی عملیاتی را در ذهنش تصور کرد. درخت‌های آتش‌گرفته‌ی لیمو را می‌دید. صدای پرستاب رودخانه در گوشش پیچیده بود. نقش رودخانه و پلی را به خاطر آورد که بچه‌ها یک‌شبه پایه‌های آن را با انتقال سنگ‌های بزرگی از ارتفاعات آماده کرده بودند و او با گردنی برافراشته به مهندسان ارتش خبر داده بود: «زیرسازی پل حاضره. حالا نوبت شماست که قولتون رو عملی کنین.» آن‌ها متعجب نگاهش کرده و گفته بودند: «کمتر از پانزده روز زیرسازی پل باور کردنی نیست. سپاه چطور چنین کاری رو یه‌شبه انجام داده؟»

### بر بلندی‌های آفتاب

رزمنده‌ها در اولین ساعات ۱ اردیبهشت ۱۳۶۰، از محورهای مشخص در تاریکی شب بدون کوچک‌ترین سر و صدایی به خط شده و از سنگرهای اجتماعی و مقرهای خود

بیرون آمدند و به طرف معابر از پیش تعیین شده حرکت کردند. تک‌تک رزمنده‌ها کاملاً توجیه شده بودند که اگر دیده‌بان‌های عراقی آن‌ها را ببینند و اگر مین زیر پای کسی منفجر شد، هنوز به پشت سنگرهای دشمن نرسیده، عملیات لو خواهد رفت و زحمات چند ماهه‌ی مسئولان و شه‌های منطقه نابود خواهد شد. در یکی از محورها برادر توسلی نیروهایش را از سنگر بیرون آورده و به خط کرده بود. هنوز اول راه بودند که یکی از رزمنده‌ها خودش را رساند به او.

– برادر توسلی عراقیه داره ما رو می‌بینه. باید از معبر دیگه‌ای بریم.

عوض کردن معبر آن هم دقیقاً شب عملیات کار پرخطری بود، اما ادامه دادن در آن شرایط هم عاقلانه به نظر نمی‌رسید. مسئول محور باید از حاجی‌بابا کسب تکلیف می‌کرد. بی‌سیم‌چی گوش‌ی را داد دست فرمانده.

– یه معبر دیگه رو امن کنین... ما رو دیدن.

محسن باید بلافاصله تصمیم می‌گرفت. آن محور اگر خالی می‌ماند، عراق می‌توانست نیروهایش را به محور دیگری انتقال دهد و آنجا را تقویت کند، به این ترتیب، کار بچه‌های منطقه‌ی دیگر را سخت می‌کرد. تلف شدن چند ساعت از وقت حمله، یکی دیگر از اشکالات عوض کردن معبر به نظر می‌رسید. چاره‌ای نداشت جز اینکه بگوید با عنایت به فضل خدا برادر توسلی از همان معبر تعیین شده نیروهایش را عبور دهد.

شور و هیجان بی‌سابقه‌ی جان برکفان ارتفاعات بازی‌دراز را در هاله‌ای از اسرار و شگفتی فرو برده بود. نیروهای اسلام با کمترین امکانات رزمی در حالی به ارتش مهاجم صدام شبیخون می‌زدند که آن‌ها برای چند لشکر در منطقه انواع مهمات و آذوقه و آب ذخیره کرده بودند. در آن شرایط داشتن یکی دو قبضه آرپی‌جی در یک محور عملیاتی

دارایی زیادی برای مدافعان اسلام محسوب می‌شد. این در صورتی بود که سازمان زرهی دشمن در ارتفاعات و نقاط پست منطقه تعداد بی‌شماری تانک و نفربر و ادوات نیمه‌سنگین آماده‌ی حمله داشت.

در بعضی از محورها رزمندگان اسلام در همان ساعات اولیه‌ی عملیات توانستند تا پشت سنگرهای عراقی هجوم ببرند. سنگر بسیاری از بعضی‌ها به گونه‌ای فتح شد که آن‌ها با لباس‌های راحتی در رختخواب‌های خود خوابیده بودند و از اجاق سنگی بعضی از سنگرها هنوز دود آتشی که دشمن برای پختن کباب شامشان روشن کرده بود، به هوا برمی‌خواست.

در اولین شب حمله، هوا گرگ و میش بود که به شکل معجزه‌آسایی قله‌ها و ارتفاعات یکی پس از دیگری فتح شدند. رزمندگان اسلام با دادن کمترین تلفات دسته‌دسته افراد دشمن را که جراحت برداشته یا اسلحه‌ها را زمین گذاشته و تسلیم شده بودند، به طرف شیب کوهستان هدایت می‌کردند. در صورتی که امکان انتقال سریع اسرا در زمان فتح مواضع اشغال شده وجود نداشت، در سنگرهای اجتماعی دشمن آن جمع اسیر خواب‌آلوده‌ی وحشت‌زده یا زخم‌خورده و بی‌رمق، توسط یک یا چند رزمنده‌ی نوجوان حفاظت می‌شدند. بی‌سیم‌چی آهسته به حاجی بابا که در خط دوم در حال سازماندهی نیروها بود، گفت: «حاجی این عراقی‌ها نزدیک ما هستن، چه کار کنیم؟» محسن مثل شیر به غرش درآمد و فریاد کشید: «بچه‌ها محکم و ایسین... ما عراقی‌ها رو نابود می‌کنیم. پدر پدرسوختشون رو درمی‌آریم... خدا با شماست.» محسن بلافاصله با چند نفر خودش را به آن محور رساند. عراقی‌ها داشتند از لای تخته‌سنگ‌ها بالا می‌آمدند. گلوله‌های منور منطقه را کامل روشن کرده بود و پس از رسیدن محسن نبرد شدیدی بین دو قوا در گرفت. او از روی ارتفاع ستون تازه‌نفس دشمن را به رگبار بست و هر کدام از همراهانش توانستند

به قسمتی از ستون متجاوزان حمله کنند و با شکست دادن مقاومت فرماندهی و از هم پاشیدگی نظم گردان و گرفتن تلفات زیاد، جلوی پیشرفت عراقی‌ها را بگیرند. دقایقی بعد صداها در این قسمت خاموش شد.

\* \* \*

هوا روشن شده بود و فرماندهان عراقی با چشم‌هایی از حدقه بیرون آمده فرود مرگبار نیروهای اسلام را بر سر قوای خود می‌دیدند. اکنون تنها کاری که از دست دشمن برمی‌آمد ریختن آتش تیربارها و خمپاره‌ها از سنگرهایی بود که در اختیار داشتند و هنوز پای رزمندگان اسلام به آنجا نرسیده بود. برادر مراد تنها با عده‌ای نیرو توی یکی از تنگه‌ها در محوری از محورهای عملیاتی لو رفته بودند. حاجی‌بابا از آن‌ها خواست برای فرار از محاصره و قتل‌عام شدن به سرعت پیشروی کنند. خورشید بی‌محابا و پرزور بر ارتفاعات می‌تابید. تعدادی از بچه‌ها از فشار تشنگی و خستگی زیر سایه‌ی کمرمق درختچه‌های بادام کوهی و بوته‌های کتیرا و نهال‌های انجیر خودرو پناه گرفته بودند. سنگرهایی خالی از دشمن با فاصله‌های کم از یکدیگر پر از سلاح‌های سنگین و مهمات در مسیر قله‌ی ۱۱۰۰ دیده می‌شد. تنها و نیروهایش به سرعت از کمرکش کوه بالا آمدند. بیست نفر رزمنده با برادر محسن وزوایی، فرمانده محور چپ، رسیده بودند روی ارتفاع. از گلوی وزوایی خون می‌آمد. او تا مراد را دید، پرسید: «چند نفر هستین؟»

- چهل تا.

وزوایی با تبسمی بر لب نگاهی به دوردست‌ها کرد و گفت: «ان شاءالله همه‌ی منطقه رو می‌گیریم.» حاجی‌بابا از سنگر بعضی‌ها بیرون آمد و به طرف وزوایی رفت. آن دو روی زمین نشستند و با انگشت روی خاک طرح پیشروی را کشیدند. حاجی‌بابا به تنها گفت:



«شما پیش محسن آقا بمون و ازش جدا نشو. اون طرف دره پدافند عراق باید خاموش بشه.» تنها از وزوایی پرسید: «برنامه چیه؟» وزوایی اشاره به نقطه‌ای کرد و گفت: «برادر برو اونجا یه جوونی هست به اسم موحدی دانش، بگو کله‌قندی رو می‌گیری یا خودم بیام.» تنها به اتفاق سه نفر از نیروهایش شیب دره را به سرعت طی کردند و برای رسیدن به محل مورد نظر از ارتفاعی بالا آمدند و رسیدند به چهار پنج نفر که زیر سنگی دراز کشیده بودند.

– موحد دانش کیه؟

جوان کم سن و سالی جوابش را داد: «من هستم.»

– آقای وزوایی گفتن کله‌قندی رو می‌گیری یا خودم بیام؟

موحدی نگاهی به اطرافش انداخت. چند نفر بیشتر در کنارش نبود.

– بگو خودش بیاد اینجا.

به کمک تنها، محسن وزوایی و چند نفر از نیروهای او خودشان را رساندند به موحدی دانش. یکی از بچه‌ها در کمپوت را باز کرد و به طرف وزوایی گرفت.

– برادر این رو بخور. خون زیادی از شما رفته.

موحدی گفت: «بیسست سی نفر عراقی رو این قله هستن. پشت نیروها فعلاً قطع شده.» در زمان کوتاهی حاجی بابا هم به همراه دوستان خود از لابه‌لای شیارها بالا آمد و به جمع آن‌ها پیوست. امدادگر در حال پانسمان جراحت گلوی وزوایی بود. محسن وزوایی در همان حال گفت: «آقای تنها سه نفر رو بردار، برو. من و حاجی بابا مستقیم می‌ریم رو سر عراقی‌ها، موحد هم از همین جا اون‌ها رو دور می‌زنه.» تنها به اتفاق همراهانش به سرعت از روی تخته‌سنگ‌ها گذشتند. عراقی‌ها تا جایی که امکان داشت، برای جلوگیری از

حمله‌ی ناگهانی نیروهای اسلام موانع متعدد و متنوعی ایجاد کرده بودند. تنها نگران دوستانش بود.

- بچه‌ها مواظب باشین پاهاتون نره رو مین.

ارتفاع را دور زدند و رسیدند به جایی که نظر فرمانده بود. ژ-۳ها را گذاشتند روی رگبار و شروع کردند تیراندازی. صدای غرش گلوله‌ها از همه جا به گوش می‌رسید و غبار غلیظی از سنگریزه و خاک به فضای اطراف برخاسته بود. چند دقیقه بعد موحد دانش روی ارتفاع روبه‌رو ایستاد. دست‌های خود را برای آن‌ها تکان داد و گفت: «بیاین بالا، بیاین بالا.» آن‌ها از میان علف‌ها و سنگ‌ها به طرف محلی که علی موحد ایستاده بود، حرکت کردند. علی خندان و خوشحال منتظر مراد و دوستانش بود.

- بیاین بالا برادرها... کارتون عالی بود.

تنها به اطرافش نگاه کرد. هفده هجده اسیر زیر سایه‌ی ژ-۳ موحد نشسته بودند روی زمین. علی گفت: «به‌موقع رگبار رو بستین برادرها. این‌ها رو هم که می‌بینین، با شلیک گلوله‌های شما بدون مقاومت تسلیم شدن.» تنها بغضش را فرو داد در نظر او آنچه می‌دید، جز عنایت و لطف خداوند چیز دیگری نبود. خم شد و روی سنگریزه‌های جلوی سنگر سجده کرد و پس از شکرگزاری بلافاصله گفت: «بچه‌ها یاالله زمین رو بکنین که می‌خوام پرچم اسلام رو روی قله نصب کنم.» پیچک از پشت بی‌سیم مرتب درباره‌ی مقدار پیشروی رزمندگان از فرمانده محورها سؤال می‌کرد. بعد از مطلع شدن از محور حاجی‌بابا و وزوایی آمده بود روی خط جنگ‌رودی.

- کجایی؟

- ما تو محل هستیم، اما با برآوردی که دارم، آرپی‌جی ما به تانک‌های دشمن نمی‌رسه؛

نمی‌شه شکارشون کرد.

پیچک از وضعیت صاحب‌الزمانی که قرار بود از پشت ارتفاعات عمل کند و به کمین خورده بود، آگاهی داشت و می‌دانست توی میدان مین وضعیت سختی برای او و نیروهایش پیش آمده است. هر شب در نشست فرماندهان قضیه‌ی جنگ و پیشروی نیروها بررسی و پی‌گیری می‌شد. آن‌ها با دستگاه شنود عراقی‌ها متوجه شده بودند خود صدام به منطقه‌ی عملیاتی آمده و به نیروهایش گفته است من اینجا می‌مانم تا مناطق را پس بگیرید.

وضعیت عملیات بغرنج و پیچیده شده بود. دشمن به سرعت نیروهای تازه‌نفس خود را وارد منطقه‌ی عملیاتی می‌کرد. ضد حمله‌های پی در پی آن‌ها و آتش بی‌حد و اندازه‌ای که برای بازپس‌گیری بعضی از محورها صورت می‌گرفت، بیش از پیش‌بینی‌هایی بود که فرماندهان انتظار داشتند. پیچک رفته بود روی خط ابراهیم شفیعی.

- برادر شفیعی گوش کن ببین چی می‌گم. تا نیم ساعت دیگه عمل نکنی، همه قتل‌عام می‌شین...

\* \* \*

روی یکی از ارتفاعات چند سنگر عراقی دیده می‌شد و عده‌ای هنوز تسلیم نیروهای اسلام نشده بودند. برای رسیدن به سنگر بعضی‌ها صخره‌ی بلندی مانع عبور رزمندگان بود. علی موحد به شفیعی گفت: «آگه یه طناب به من بدین، من از این صخره می‌رم بالا.» یافتن طناب در آن شرایط کار آسانی نبود. رزمنده‌ها به هم نگاه کردند. ناگهان یکی از آن‌ها با خوشحالی سر طناب کلفتی را از کوله‌اش بیرون کشید.

- اصلاً نمی‌فهمم این طناب از کجا اومده تو کوله‌ی من... بیا برادر موحد از خدا چیز

دیگه‌ای می‌خواستی.

علی طناب را گرفت و از او تشکر کرد.

– الان گره‌اش رو می‌اندازم لای شکاف‌ها و ازش می‌کشم بالا.

رزمنده‌ها با هیجان بالا کشیدن سریع علی را بر روی صخره نگاه می‌کردند. صدای تیراندازی از هر طرف به گوش می‌رسید. گرمی هوا به شدت همه را تشنه و بی‌تاب کرده بود. یک ربع از رفتن علی به بالای صخره می‌گذشت که رزمنده‌ها دیدند او با تعداد زیادی اسیر که زیرپوش‌های سفید به تن دارند و دست‌هاشان به حالت تسلیم بالای سرشان قرار گرفته است، از شکاف پستی صخره پایین می‌آید.

دشمن سعی داشت از سمت کاسه کبود به داخل محور عملیاتی برادر شفیعی نفوذ کند و بعد از دور زدن ارتفاع مانع پیشروی نیروها شود. در همه‌ی محورها جنگ به شدت جریان داشت. در قسمت پایین ارتفاع ۱۰۵۰ تعدادی نیروی عراقی با علی موحد و گروهش درگیر شده بودند و زد و خورد شدیدی بین آن‌ها رد و بدل می‌شد. برادر وحیدزاده چشم‌هایش به دنبال علی بود که بی‌محابا نارنجک‌های دشمن را از زمین برمی‌داشت و به طرف خودشان می‌انداخت. ناگهان توده‌ای خاک فضای اطرافش را پوشاند. چند لحظه بعد علی از میان غبار سنگریزه‌های معلق در هوا بیرون آمد و برگشت به طرف آن‌ها. دستش از بالای میچ قطع شده بود و از ساعدش خون می‌زد بیرون. ترس وجود بچه‌ها را فرا گرفته بود. علی تا وضعیت روحیه‌ی افرادش را دید گفت: «چه خبره؟ چی شده؟» و رو کرد به وحیدزاده.

– بند پوتین من رو باز کن، ببند بالای زخم... هر دو سه دقیقه یک بار بازش کن تا سیاه نشه.

بچه‌ها نگران علی بودند. هر لحظه رنگ صورتش زردتر می‌شد. درگیری به شدت ادامه داشت و او حاضر نبود برگردد عقب. طولی نکشید که نیروی کمکی از راه رسید و موحد راضی شد به تنهایی از ارتفاع پایین برود و خودش را برساند به بهداری. دشمن دست‌بردار نبود و از طریق شیارها قصد نفوذ به محور شفیعی را داشت. او حرکت آن‌ها را کاملاً زیر نظر گرفته بود. حدود سه گروهان نیروی عراقی از داخل شیار به قصد دور زدن ارتفاع در حرکت بودند. وضعیت به شدت بحرانی به نظر می‌رسید. مهمات به اندازه‌ی کافی وجود نداشت و هدایت آتش هم دقت بسیار سخت و ظریفی را می‌طلبید. کوچک‌ترین اشتباه باعث می‌شد تا نیروهای خودی در پایین ارتفاع آسیب ببینند. حرکت دشمن همچنان ادامه داشت. شفیعی سلاح‌ها را آماده کرده بود تا در محل و وقت مناسب دشمن را زیر آتش بگیرد. نیروها مشغول جمع‌آوری سلاح و مهمات از سنگرهای فتح‌شده بودند که یکی از بچه‌ها با خوشحالی به سراغ شفیعی آمد.

- برادر شفیعی، کمی پایین‌تر از ارتفاع یک زاغه‌ی مهمات پیدا شده.

شفیعی سریع خودش را رساند به زاغه. در دل صخره‌ی کوه به‌طور معجزه‌آسایی انبار مهمات بزرگی کشف شده بود. توی زاغه حدود هفتصد موشک آرپی‌جی و سه قبضه اسلحه‌ی آرپی‌جی وجود داشت. بلافاصله دستور انتقال مهمات را داد و منتظر شد تا عراقی‌ها نزدیک شوند. به محض نزدیک شدن دشمن، نیروها آتش سنگینی روی آن‌ها ریختند. موشک‌های آرپی‌جی از چند زاویه به سمت آنان مرتب شلیک می‌شد. در مدت کوتاهی صدای ناله و شیون فضای ارتفاع را دربر گرفت. با برخورد هر موشک در جمع عراقی‌ها عده‌ای روی زمین می‌افتادند و در زمان کوتاهی دشمن با ترس و وحشت شروع به عقب‌نشینی کرد. عباس شفیعی، که مسئولیت پاکسازی دره‌ی میان ارتفاع ۱۱۰۰ و ۱۰۵۰ بازی‌دراز را بر عهده داشت، به دنبال نیروهای عراقی رفت و تعداد زیادی از آن‌ها

را به هلاکت رساند. جنازه‌های سوخته‌ی دشمن به بدترین شکل لابه‌لای سنگ‌ها افتاده بود و در بعضی از سنگرها پنج شش نفر با هم کشته شده بودند. برادر شفیعی تا آن لحظه هشت بار به ارتفاع ۱۱۰۰ گچی حمله کرده و نتوانسته بود آنجا را تصرف کند. وزوایی با نیروهایش به کمک برادر شفیعی آمده و به سمت قله‌ی ۱۱۰۰ حرکت کرد. وقتی به نزدیکی قله رسید، یکی از افسران عراقی در سنگر خود نشسته بود و بی‌هدف تیراندازی می‌کرد. همزمان با رسیدن او و همراهانش به روی ارتفاع افسر عراقی تیراندازی را قطع و خودش را تسلیم کرد. به دنبال افسر بقیه‌ی نیروها هم اسلحه‌های خودشان را زمین گذاشتند و دست‌هاشان را بالا گرفتند. این موضوع وزوایی را خیلی متعجب کرده بود. برای اینکه بفهمد جریان چیست، از برادر صبری که از نیروهای اطلاعات و عملیات و به زبان عربی مسلط بود، خواست با افسر عراقی مصاحبه کند. حال اسرا و افسر بعثی حال عجیب و غریبی بود. می‌لرزیدند و وحشت‌زده به اطرافشان نگاه می‌کردند. افسر عراقی مرتب با زبان عربی از رزمنده‌ها می‌پرسید: «فرمانده شما کجاست؟ من می‌خوام ببینمش.» بچه‌ها از رفتار افسر عراقی تعجب کرده بودند و نمی‌دانستند چگونه او را آرام کنند. برادر صبری وارد سنگر اسرا شد و از افسر عراقی پرسید: «چرا هشت بار مقاومت کردین، ولی این بار به راحتی تسلیم شدین؟» افسر عراقی نگاهی به او کرد و در حالی که همچنان می‌لرزید، گفت: «فرمانده. فرماندهتون کجاست؟» هوای سنگر خفه و دم کرده بود. وزوایی آمد توی سنگر و به طرف اسرا رفت و به چشم‌های اسیری که سراغ فرمانده را می‌گرفت، خیره شد. احساس کرد ترس و اضطراب توی نگاهش موج می‌زند. می‌خواست علت آن همه بی‌تابی را بداند. جلوتر رفت و به او فهماند که فرمانده او است. افسر عراقی سر تا پای محسن را برانداز کرد. ابروهایش را بالا انداخت و همچنان با حالت اضطراب و وحشت گفت: «نه. تو فرمانده نیستی، تو فرمانده نیستی...» افسر در حالی که صحنه‌ی فرارش را

با حرکات دست و بدن نشان می‌داد، گفت: «یکی دیگه بود. یه شخص دیگه‌ای بود... ما مبهوت نگاهش می‌کردیم و قدرت حرکت نداشتیم. از سنگر بیرون اومدیم و دست‌هامون رو بالای سرمون گرفتیم، همون موقع شما جلوی چشم‌های ما از ارتفاع اومدین بالا و ما هم تسلیم شدیم.»

\*\*\*

برای شناسایی توپخانه‌های عراق در هنگام عملیات بازی دراز، قرار شد از حیوانات استفاده شود. محسن اعتقاد داشت به‌کارگیری این گونه ترفندها در جنگ‌های نامنظم می‌تواند علاوه بر حفظ جان رزمندگان آن‌ها را به اهدافشان نزدیک‌تر کند. طرح مهدی این بود از وجود الاغ‌ها در عملیات شناسایی بهره ببرند.

- این بار از الاغ استفاده می‌کنیم. ولی خدا کنه این زبون‌بسته‌ها قیامت یقه‌ی ما رو نگیرن.

- نه. این حیوون‌ها پیش‌مرگ نیروهای اسلام می‌شن... به فرموده‌ی قرآن همه چیز در تسخیر آدم‌های مؤمنه.

با غروب آفتاب مهدی به همراه سه چهار نفر از رزمندگان چند الاغ را تا نزدیک جاده‌ای آوردند که مرتب توسط عراق زیر آتش قرار داشت. چوب‌های پهنی روی پشت حیوان‌ها گذاشتند و در انتهای سر هر چوب یک فانوس روشن کردند. هوا کم‌کم تاریک شده بود. افسار الاغ‌ها را رها کردند و حیوان‌ها بی‌خبر از همه جا، توی جاده بی‌هیچ عجله‌ای به راه افتادند. هنوز چند دقیقه از حضور آن نورهای متحرک توی جاده نگذشته بود که آتش خمپاره‌ها و توپخانه منطقه را به جهنم تبدیل کرد. مهدی و افراد گروه همان اطراف لابه‌لای شیارهای کوه مشغول گراگیری و مسافت‌یابی هر یک از قبضه‌های توپخانه

شدند و قبل از نیمه‌شب با در دست داشتن اطلاعات ارزشمندی خودشان را رساندند به مقر.

تهاجم به خطوط پدافندی ارتش بعث در امتداد محور دوم که دیوارهای برآفتاب، قاسم‌آباد، تنگ کورک و حاجیان بود، باعث می‌شد علاوه بر تجزیه‌ی نیروهای دشمن فشار آن‌ها را از محور دشت گیلان و ارتفاعات شیاکوه و چرمیان کم کند. مرنندی در مأموریت جدیدش باید به طرف جاده‌ای می‌رفت که عراق در طول زمان اشغال منطقه بر روی قسمت‌های غیرصخره‌ای ارتفاعات کشیده بود. آن جاده از تنگه‌ای عبور می‌کرد که از پشت نیروهای خودی می‌گذشت و محسن حاجی‌بابا حدس زده بود عراقی‌ها با ناموفق بودن ضدحمله‌های خود بخواهند از آن محل استفاده کنند. ساعت از ۴ بعد از ظهر گذشته بود. مهدی به اتفاق نیروهایش رسیده بودند به محل مأموریت. بی‌سیم‌چی گوشی بی‌سیم را گرفت جلوی دهان فرمانده.

– محسن من نیاز به نیرو دارم... ما الان تو تنگه هستیم.

– مهدی جان فعلاً نیروی اضافه نداریم. همه درگیرن. خودت باید تنگه رو پوشش بدی. مهدی چشم گرداند به گستره‌ی محل. تنگه پر بود از جنازه‌ی عراقی‌هایی که زیر آفتاب گرم هر کدام به شکل دلپره‌آوری لابه‌لای تخته‌سنگ‌ها و علف‌ها و بوته‌ی خارها افتاده بودند. باید در اولین فرصت سنگرهای تنگه را از وجود بعثی‌هایی که ممکن بود بر اثر جراحت یا ترس پنهان شده باشند، پاکسازی می‌کرد. همان دقایق اولیه به نیروهایش گفت که اطراف را خوب بگردند و اسرا را توی یکی از سنگرهای اجتماعی جمع کنند.

آفتاب همچنان پر حرارت پشت سر بچه‌ها می‌تابید. مهدی در راه به سنگری برخورد که ظاهرش با بقیه‌ی سنگرها فرق داشت. همین که پایش را داخل سنگر گذاشت، سلاح



و کیف سامسونت و مهر و نشان مخصوص فرمانده‌ها توجهش را جلب کرد. رزمنده‌ها هر کدام وارد سنگری شده بودند و در کمتر از یک ساعت غنایم زیادی جلوی سنگر فرماندهی جمع شد. مهدی چشمش خورد به پانزده قبضه تک‌لول پدافند که در زاغ‌ی انبار مهمات بود.

- بچه‌ها بیاین ببینن چی پیدا کردم! خدا واسه‌مون رسونده. با همین‌ها می‌شه پدافند هوایی سپاه رو راه انداخت.

- برادر مهدی بیا اینجا تو این سنگر پر از شیشه‌های نوشابه‌ست.

- کسی دست به نوشابه‌ها نزنه. حواستون به اطراف باشه. هر آن ممکنه یکی از به جایی پیداش بشه، ببندمون به رگبار... واسه این کارها وقت زیاده.

مهدی همان طور که در حال صحبت کردن با بچه‌ها بود، ورودی یک سنگر از پشت بوته‌هایی پر حجم نظرش را جلب کرد. دستش را به حالت سکوت نزدیک بینی آورد و آهسته وارد سنگر شد. آنجا آشفته و به هم ریخته بود. توی تاریک و روشن فضا زیر پتو چیزی داشت تکان می‌خورد. گلنگدن را کشید و به عربی گفت: «بیا بیرون.» عراقی تکان نخورد. مهدی جلوتر رفت. بچه‌ها را صدا زد و گفت: «بیاین این بعضی رو از سنگر بکشین بیرون.» خودش با کمی فاصله همچنان لوله‌ی تفنگ را به طرف عراقی گرفته بود و به این فکر می‌کرد که ممکن است تله‌ای در کار باشد. عراقی یک افسر درشت‌هیکل بود که سبیل پیچ‌خورده‌ی پُری داشت و از پا تیر خورده بود. مهدی به عربی دست و پا شکسته‌ای از او پرسید که در این مأموریتش چه سمتی داشته؟ افسر عراقی نگاهی با عصبانیت به او انداخت و از دادن اطلاعات طفره رفت. مهدی از دو نفر خواست دست‌هایش را بگیرند و او را کشان‌کشان ببرند توی سنگری که اسرا در آنجا نگهداری می‌شدند. در پایان گشت،

رزمندگان ده پانزده اسیر زخمی دیگر را از لای شکاف‌ها و پشت تخته‌سنگ‌ها پیدا کردند. مرندی کمی آن طرف‌تر از سنگر اسرا نشست روی یک سنگ و به اطرافش نگاه کرد. صدای هول‌انگیز برخورد توپ‌ها و گلوله‌ها به ارتفاعات در چندمین ضد حمله‌ی ارتش عراق، یک لحظه قطع نمی‌شد. فکر اینکه چطور با ۲۶ نفر می‌تواند این منطقه‌ی گسترده را با حجم آتشی این‌چنینی پوشش بدهد، همه‌ی ذهنش را مشغول کرده بود.

- برادر مهدی بیاین تو اون سنگرهای آخری چندتا تلفن صحرایی پیدا کردم.

این خبر در نوع خودش خیلی به‌موقع و خوشحال‌کننده بود. فرمانده به ذهنش گذشت که وجود تلفن‌ها به‌خوبی می‌تواند در روزهای آینده مشکل ارتباطی بین او و نیروهایش را برطرف کند. بلافاصله دستور انتقال تلفن‌ها را به نقاط حساس تنگه داد و چند نفر را مأمور کرد برای جاسازی قبضه‌های آرپی‌جی در موقعیت‌های متفاوت سنگر بگیرند.

- برادرها از این نقطه هر آن احتمال حمله هست. احمد تو مأمور تدارکاتی. برو ببینم چه کار می‌کنی؟

هنوز زمان زیادی از فرمان مهدی نگذشته بود که ده‌ها قوطی انواع کنسرو و تعداد زیادی نان سفید و چندین کیلو خیار برای شام از داخل سنگرهای عراقی جمع شد. طرف‌های غروب مهدی به اتفاق چند نفر برای شناسایی بیشتر محل از تنگه خارج شدند.

- برادر بین اینجا یه بیل مکانیکی پیدا کردم.

- اینجا هم یه لودر هست با یه جیب.

مهدی رفت نزدیک لودر.

- اون جیب روشن نمی‌شه؛ قبلاً امتحانش کردم.

بلافاصله از رکاب طرف راننده بالا کشید و از پشت شیشه‌ی کابین سوئیچ ماشین را دید.

- بچه‌ها این لودر سوئیچ هم روشه.

در کابین را باز کرد و پشت صندلی نشست و سوئیچ را ۴۵ درجه به طرف راست چرخاند. برای بار اول بود که وارد کابین لودر می‌شد. نگاهی به دنده‌های ماشین کرد؛ سه‌تا بیشتر نبود. با کمی کلنجار رفتن بالاخره ماشین را از جای خود حرکت داد.

- کجا برادر؟

مهدی به انتقال اسرا با این وسیله‌ی عجیب فکر می‌کرد.

- اگه بشه، کمک کنیم اسرا رو با این لودر بفرستیم پشت خط.

یکی از دوستان مهدی دستش را گذاشت روی شانه‌ی او.

- پس کی از این‌ها اطلاعات می‌گیری؟

- واسه همین می‌خوام خودم ببرمشون، یه سری وسیله هم احتیاج داریم که باید از مقر بیارم.

با روشن شدن لودر صداهای ناهنجاری از آن به گوش می‌رسید. چند نفر از رزمندگان اسرا را کنار ماشین به خط کردند. دقایقی بعد لودر غنیمتی با بیلی پر از اسیرهای سالم و زخمی به طرف سراسیمبی جاده و سنگلاخ‌های کنار رودخانه به حرکت درآمد. لودر توی چاله‌های ناشی از انفجارهای کوچک و بزرگ وسط جاده که می‌افتاد، به‌شدت تکان می‌خورد. چند کیلومتر آن طرف‌تر و در انتهای جاده نیروهای خودی داخل مقر بزرگ و محکمی مستقر بودند و مهدی می‌خواست اسرا را به مسئولان قرارگاه تحویل بدهد. دقایقی می‌گذشت که به نزدیکی سنگرهای ورودی مقر رسیده بود و عده‌ای رزمنده دور لودر حلقه زده بودند و به آن صحنه‌ی خنده‌دار نگاه می‌کردند. مهدی نمی‌دانست بیلی مکانیکی را چطور بیاورد پایین. یادش نمی‌آمد بار اول چه کار کرده بود که بیلی را بعد از

سوار شدن اسرا برده بود بالا. به اطراف صندلی‌اش نگاه کرد، دنبال چیزی مثل دسته‌ی ترمز می‌گشت. روی صفحه‌ی مسطح کنار فرمان چندین دکمه وجود داشت. یکی یکی دکمه‌ها را امتحان کرد. ناگهان سر بیل کج شد و از ارتفاع چند متری اسرا ریختند روی زمین. مهدی بلافاصله از کابین پیاده شد و رفت به کمک مجروح‌ها. دست هر کدامشان را که می‌گرفت تا از زمین بلندشان کند، از آن‌ها عذرخواهی می‌کرد.

\* \* \*

ساعتی گذشت. لودر با دستکاری‌های ناشیانه‌ی مهدی از کار افتاده بود. طی تماسی که از قرارگاه با حاجی‌بابا گرفت، هر چه سریع‌تر باید خودش را می‌رساند به تنگه و در همان محور از پیشروی تانک‌های دشمن جلوگیری می‌کرد. مهدی با تلفن صحرایی به فرمانده گروهان بسیجی‌ها در پایین ارتفاع فرمان آتش داد. یک ساعت تمام خمپاره‌اندازها و تیربارچی‌ها روی سر نیروهای عراق آتش ریختند. چشم‌های مهدی به‌خاطر سه شب خستگی و بی‌خوابی می‌سوخت. چند نفر از بچه‌ها را اطراف یک پل در محور عملیاتی‌اش مستقر کرد و خودش برگشت بالا به محل درگیری.

موقع برگشت، به بچه‌هایی که نزدیک پل مستقر شده بودند، قول داده بود برمی‌گردد و شب در کنار آن‌ها می‌گذراند. چند ساعت از غروب آفتاب گذشته بود. بعد از درگیری‌های پراکنده با نیروهای بعثی مرن‌دی تنها راه افتاد به طرف پل. با یک نگاه متوجه شد همه‌ی نیرو در یک محل اجتماع کرده‌اند. وقتی نزدیکشان رسید، سؤال کرد: «چرا همه اینجا جمع شدین؟» یکی از رزمنده‌ها گفت: «منتظر شما بودیم.» مهدی با تعجب به صورت تک‌تک آن‌ها چشم دوخت. خطر حمله‌ی دشمن را به‌خوبی احساس می‌کرد. ناگهان فریاد زد: «یعنی هیچ کس اون جلو نیست؟» بچه‌ها همه با هم یک‌صدا در جواب

فرمانده گفتند: «نه.» مهدی حس کسی را داشت که آب سرد رویش ریخته باشند. عصبانی شده بود. بدون اینکه چیزی بگوید، از جایش بلند شد. بند اسلحه را انداخت روی شانهاش و یک قناسه از سنگر برداشت و رفت به طرف تنگه. جبهه نسبتاً آرام شده بود و صدای انفجارهای پراکنده‌ای از محورهای مختلف به گوش می‌رسید. باد ملایمی می‌وزید. مسیر سربالایی تنگه خسته‌اش کرده بود. یک لحظه گوش‌هایش را تیز کرد. صدای نفس نفس گروهی را می‌شنید. با استفاده از تاریکی شب در مسیر صدا چند قدم برداشت. پشت صخره‌ای روی بلندی ایستاد و با دقت بیشتر متوجه شد نیروهای تازه‌نفس عراقی از جاده‌ی پشت تنگه در حال عبور هستند. قناسه را به کول انداخت و گلنگدن اسلحه را کشید و بلافاصله جست زد پشت قبضه‌ی خمپاره و آن را به جهت ۸۵ درجه‌ی شب چرخاند و چند گلوله‌ی خمپاره هم نزدیک قبضه گذاشت. دو نفر از بچه‌هایی که مأموریتشان روی پل بود، پشت سر مهدی حرکت کرده بودند که توی مسیر تنها نباشد. مهدی تا چشمش به آن‌ها افتاد، گفت: «عراقی‌ها از پایین دارن می‌آن بالا.» رو کرد به آرپی‌جی‌زن و گفت: «قبضه رو بردار برو پشت اون تیغه‌ی صخره، هر وقت بهت گفتم، شلیک کن.» برای هدف‌گیری و از هم پاشیدن ستون تازه‌نفس دشمن باید با شلیک منور آسمان روشن می‌شد. مهدی نفر دوم را پشت تیرباری مستقر کرد که به جاده‌ی نزدیک تنگه مشرف بود. کل گروه مستقر در تنگه از ورود گردان تازه‌نفس عراقی‌ها توسط تلفن‌های صحرائی اطلاع پیدا کرده بودند و در مدتی کوتاه بچه‌ها آماده شدند برای یک جنگ تمام‌عیار با دشمن بعضی. مهدی بعد از اطمینان از آمادگی نیروهایش و در نزدیکی ستون عراقی‌ها با صدای بلند به عربی گفت: «ایست. تکون نخورین.» ستون دشمن بلافاصله از هم پاشید و هر یک از نیروها در جایی موضع گرفتند و شروع کردند به شلیک تیرهای رسام دشمن مسیر هدفشان را به‌خوبی مشخص می‌کرد. مهدی یک منور شلیک

کرد. گلوله مقداری آن طرف‌تر به زمین خورد و خاموش شد. دومین منور را با کمی تغییر درجه شلیک کرد و دقیقاً بالای سر بعضی‌ها مثل روز روشن شد. اکنون با شلیک‌های پی در پی در روشنایی منورها دشمن دقیق‌تر و سریع‌تر مورد هدف قرار می‌گرفت. بعد از ساعتی مبارزه بالاخره عراق با دادن تلفات زیاد مجبور به عقب‌نشینی شد و به دنبال آن سر و صدای انفجارها نیز برای مدت کوتاهی خاموش شد. مهدی در اولین فرصت سراغ سلامتی اعضای گروهش را گرفت.

– کسی طوریش نشده؟

– نه خدا رو شکر. فقط یکی از بچه‌ها زخمی شده، رفته تو سنگر استراحت کنه، مشککش جدی نیست.

کنار تخته‌سنگ‌ها و داخل شیارها و درختچه‌های کوتاه انجیر اجساد بعضی‌ها به فراوانی دیده می‌شد. بچه‌ها خودشان را رسانده بودند بالای سر جنازه‌های دشمن.

– برادر مهدی بیاین ببینین این بیچاره‌ها چرا اون همه نفس نفس می‌زدن.

مهدی به کوله‌ی پر و سنگین جنازه‌ها که در کنارشان افتاده یا هنوز روی پشتشان بود، نگاهی انداخت.

– شما هم اگه مجبور بودین به اضافه‌ی کوله‌ای که دارین نفری دوتا گلوله‌ی خمپاره بذارین پشت خودتون و از این سربالایی‌ها بکشین بالا، مثل این‌ها نفس نفس می‌زدین.

ساعت از ۲ نیمه شب گذشته بود. مرن‌دی با فرمانده پیچک تماس گرفت و با توجه به نبرد سنگین ساعت پیش و از دست دادن قسمتی از مهمات خود تقاضای نیروی تازه‌نفس کرد و گفت اگر می‌شود مواضع دشمن را با آتش توپخانه بکوبید تا آن‌ها فکر استفاده از این تنگه را برای دور زدن محورهای دیگر عملیات از ذهنشان بیرون کنند. پیچک در

جوابش گفت: «خبر حمله رو دارم، ولی فعلاً نیرو نیست. واسه مسئله‌ی پشتیبانی توپخانه هم ببینم چه کار می‌تونم بکنم.»

شدت درگیری در منطقه به حدی بود که حاجی‌بابا هیچ امیدی به زنده ماندن مرندی و نیروهایش نداشت. پیچک با عبور از موانع متعدد به‌سختی جای مرندی را پیدا کرده بود و فقط او خبر داشت که هنوز زنده است. عراق می‌توانست در صورت عبور از تنگه نیروهای مستقر در ارتفاعات را دور بزند و عملیات را با شکست روبه‌رو کند. هنوز ساعتی از درگیری‌ها نگذشته بود که دوباره صدایی به گوش مهدی خورد. صدای ریزش سنگریزه از ارتفاعات نزدیک بود. او بلافاصله با خط دوم جبهه تماس گرفت. اکنون مطمئن شده بود کسی برایش نیروی تازه‌نفس نفرستاده است. در آن لحظات حساس تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، این بود که خمپاره را آماده کند برای شلیک. می‌دانست در آن فاصله‌ی کم که شاید سی متر بیشتر نبود، نباید از خمپاره استفاده می‌کرد. فکر دیگری به ذهنش نرسید. یکی از رزمنده‌های اهل لرستان که آرپی‌جی‌زن ماهری بود را صدا زد.

– بیا برادر خدر. اونجا رو می‌بینی؟

هر دو گوش برادر خدر به‌خاطر شلیک‌های پی در پی آرپی‌جی آسیب دیده بود و از آن‌ها خون می‌آمد. مهدی با صدای بلند توی گوشش فریاد کشید.

– باید بزنی... یا الله دست به کار شو.

گلوله‌های قناسه‌ی چند نفر از بچه‌ها تمام شده بود. مهدی از تیرهایی که در اختیار داشت، به آن‌ها داد و به یکباره همه با هم شروع به شلیک کردند. از دو طرف نیروهایش در محاصره قرار گرفته بودند و از پشت و از روبه‌رو دشمن بر سر آن‌ها آتش می‌ریخت. هوا رو به روشنی می‌رفت. کم‌کم آتش از پشت سر قطع شده بود و از روبه‌رو هم دیگر صدای

شلیکی نمی‌آمد. مهدی به بچه‌ها سفارش کرد: «حواس‌ها کاملاً جمع باشه.» این را گفت و از فشار بی‌خوابی و خستگی ناگهان توی یکی از سنگرها بر زمین افتاد و بی‌هوش شد.

\* \* \*

توسلی با افراد گروهانش ارتفاع کله‌قندی را رد کرده بودند و رسیده بودند به ۱۱۰۰ صخره‌ای. دیده‌بان‌های عراقی مرتب گرای آن‌ها را می‌دادند و ارتفاعات توسط تانک‌ها و خمپاره‌اندازها گلوله‌باران می‌شد. روی بلندی و در خط‌الرأس منطقه جایی برای پناه گرفتن رزمنده‌ها نبود. برادر ماهرخ با آرپی‌جی خودش را رساند به توسلی و از او کسب تکلیف کرد.

– برادر وضعیت وخیمه، چه کار باید کرد؟

توسلی با اشاره‌ی دست تانکی را که لوله‌اش را به طرف آن‌ها گرفته بود، نشان داد.  
– تانک رو مبینی؟ آگه شلیک کنه، هیچ کدوم از ما زنده نمی‌مونیم.

قبل از اینکه ماهرخ گلوله را داخل آرپی‌جی بگذارد و فرصتی برای عکس‌العمل داشته باشد، صدای شلیک دلهره‌آور تانک دیواره‌های صخره‌ای ارتفاع را به لرزه درآورد. یک لحظه توفانی از گرد و خاک فضا را غبارآلود کرد. بعد از فروکش کردن غبار ناشی از انفجار، ماهرخ خودش را رساند به توسلی. چندین ترکش گلوله‌ی تانک به فک بالا و سینه‌ی او خورده بود. بچه‌ها دورش را گرفتند و بلافاصله گروه امداد کمک‌های اولیه را روی فرمانده انجام داد و در حالی که بیهوش بود، او را به پشت جبهه انتقال دادند.

ترکاشوند از مجروحان پادگان امام حسین که بر اثر اصابت ترکش نارنجک به سرش توانایی زیادی برای جنگیدن نداشت، دوربین به دست از صحنه‌های نبرد فیلم تهیه می‌کرد. روی قله‌ی ۱۱۰۰ ناگهان گلوله‌ی توپ‌ی نزدیکش منفجر شد. خبر زخمی شدن



ترکاشوند را به حاجی‌بابا دادند. بلافاصله خودش را رساند به او. ترکاشوند درد شدیدی در قفسه‌ی سینه‌اش احساس می‌کرد. محسن در این چند روز مرتب به او سر زده و نگذاشته بود کارهای سخت انجام دهد.

- برو پایین. زخم‌ت داره خونریزی می‌کنه.

ترکاشوند دلش نمی‌خواست از ادامه‌ی عملیات باز بماند.

- نمی‌رم حاجی... چیزیم نیست.

محسن رفت و دوباره برگشت.

- استخاره کردم... باید بری.

ترکاشوند چاره‌ای جز تسلیم نداشت. دوربین فیلمبرداری‌اش را برداشت و با بچه‌های گروه امداد به طرف دامنه‌ی کوه سرازیر شد.

\* \* \*

روی بلندی‌ها مبارزه‌ی سنگر به سنگر ادامه داشت. سبزه‌بین توی یکی از سنگرها پنهان شده بود و با مهارت یک تیرانداز حرفه‌ای عراقی‌ها را شکار می‌کرد.

- برادر درّی خشابم رو پر کن. عراقیه داره می‌آد.

- مگه تو مریض نیستی داداش. یه کم به خودت استراحت بده.

دری خشاب گرینوف را پر کرد و داد به دستش.

- بیا بگیر... این جور که تو داری این بدبخت‌ها رو می‌کشی، دیگه سربازی واسه صدام نمی‌مونه.

سبزه‌بین آن‌قدر خوب تیراندازی می‌کرد که با هر شلیک یک عراقی از روی سنگ‌ها

غل می‌خورد و پایین می‌افتاد.

چند روز می‌گذشت که به‌خاطر ضد حمله‌های وسیع دشمن آب به ارتفاعات نرسیده بود. توی دشت شاخ ستیران، خدابخش مسئول تدارکات جبهه‌ی میانی بود و برای هفتاد هشتاد نیروی تازه‌نفس در تاریکی شب داشت صحبت می‌کرد.

– ما چندتا راننده می‌خوایم با دبه آب برسونن به بچه‌ها. هر کدومتون که مایل هست بیاد... امکانات بیشتری وجود نداره. اگه دوست ندارین، برین. اینجا تاریکه و کسی شما رو نمی‌بینه. اگه واقعا اومدین بمونین، کاری که فعلاً باید انجام بشه همینه.

پیرمردی که قبلاً شکمش تیر خورده بود و یک شال بلند همیشه دور کمرش می‌بست، اعلام آمادگی کرد. خدابخش می‌دانست آن پیرمرد نباید کار سنگین انجام دهد. دستش را گذاشت روی شانه‌ی او و خیلی آهسته توی گوشش گفت: «نه حاجی. این کار شما نیست. دبه‌ها سنگینه. باید بری رو ارتفاعات. واسه شما سخته... این کار جوون ترهاست.» پیرمرد از همان جا نگاهی به تپه ماهورهای اطراف دشت انداخت. از آن فاصله قله‌های بازی‌دراز در تاریکی شب معلوم نبود. آنچه می‌دید آتش ناشی از انفجارها بود که در دل ارتفاعات به یکباره آسمان را روشن می‌کردند و به‌سرعت هم خاموش می‌شدند. اخم‌هایش را در هم کشید و در جواب مسئول تدارکات گفت: «کار خودمه... به سن و سالم نگاه نکن، از شما جوون‌ها زورم بیشتره.» همان موقع عبدالرحمن ودود از میان جمعیت بلند شد و دنباله‌ی حرف‌های پیرمرد را گرفت.

– حسین جان بگو دبه‌ها کجاست؟ من و این رفیق شفیق کار خودمون رو بلدیم.

\* \* \*

روی ارتفاع ۱۱۵۰ رزمنده‌ها با تشنگی شدیدی دست و پنجه نرم می‌کردند. این قله

صعب‌العبور بود و دشمن با استقرار چندین تیربار مسیر عبور تدارکچی‌ها را ناامن کرده بود. از شش نفر گروه تدارکات گاهی فقط دو نفر به مقصد می‌رسیدند. فرمانده ابراهیم شفیعی به علت رفاقت و دوستی سابقه‌داری که با شیروودی داشت، قبل از عملیات در پاسخ سؤال او که پرسیده بود: «من چه کاری برای شما و نیروهایت می‌توانم انجام دهم؟» گفته بود: «رساندن آب و تدارکات و تخلیه‌ی مجروحین.» اکنون ابراهیم صدای ناله‌ی رزمنده‌ای را از لابه‌لای صخره‌ها می‌شنید که مرتب می‌گفت آب... آب. خودش را به او رساند. احمدلو با بدنی پاره‌پاره و لباسی خون‌آلود به‌سختی نفس می‌کشید. شفیعی دور و برش را خوب نگاه کرد و مثل آدم‌های سرگردان توی سنگرها دنبال آب گشت. همه‌ی قمقمه‌ها خالی بود. رفت روی فرکانس شیروودی و با فریاد گفت: «تو یه قول به ما داده بودی، پس کجایی؟ بچه‌های من دارن این بالا از تشنگی هلاک می‌شن.» شیروودی خیلی زود در چند نوبت با بالگردش دبه‌های پلاستیکی بیست لیتری را از ارتفاع کم انداخت روی سنگرها. هیچ یک از دبه‌ها سالم نماند و آبی که رزمنده‌ها برای قطره‌قطره‌اش انتظار کشیده بودند، به کلی هدر رفت. بار دیگر در ظرف فلزی آب آورد. آن‌ها هم به طرف شیب صخره‌ها حرکت کردند و به محض برخورد با تخته‌سنگ‌ها ترکیدند. این مرتبه آب را داخل پوکه‌های توپ کرد و درش را بست، اما از آن همه پوکه سه‌تا بیشتر به دست رزمنده‌ها نرسید.

\* \* \*

ضد حمله‌ها پشت سر هم و بسیار سنگین بود. چندین گردان تانک و کاتیوشا منطقه‌ی بازی‌دراز را به جهنم تبدیل کرده بودند. قدم به قدم از هر طرف بر سر نیروها گلوله می‌بارید و هواپیماهای عراقی مرتب توی آسمان ارتفاعات چرخ می‌زدند و نشانه‌گیری می‌کردند. اکبر شیروودی موشک‌های هدایت‌شونده را از پادگان ابوذر روی بالگردش سوار

می‌کرد و بعد از انجام عملیات در زمانی کمتر از نیم ساعت مجدد از پادگان برمی‌گشت و جهت حمله‌ای دیگر خودش را می‌رساند به منطقه‌ی درگیری.

شفیعی با نیروهایش روی ارتفاع ۱۱۵۰ همچنان با بی‌آبی و بی‌غذایی دست و پنجه نرم می‌کردند. هیچ کس نمی‌توانست از پایین قله تدارکات مورد نیاز را سالم به دستشان برساند. بعضی از رزمنده‌ها از تشنگی بی‌تاب شده بودند. صدای انفجارهای شدید کوه را به لرزه درآورده بود و آتش سنگینی در نزدیکی محور آن‌ها رد و بدل می‌شد. شفیعی بار دیگر رفت روی فرکانس شیروودی.

– ما از تو تخلیه‌ی مجروح و آب و غذا خواستیم، پس کجا موندی؟ بچه‌ها هیچ چیزی واسه خوردن ندارند.

شیروودی از آن طرف گرم مبارزه‌ی با دشمن بود.

– می‌آم، باشه.

شفیعی فکر می‌کرد رفیقش دارد به او وعده‌ی سر خرمن می‌دهد. صدایش را بلندتر کرد.

– بچه‌ها دارن تلف می‌شن، تو می‌گی می‌آم!

– به جای داد و بیداد بیا رو قله ببین کجا هستیم، بعد می‌فهمی قضیه چیه.

– کجایی اکبر؟ چه خبره اونجا؟

بی‌سیم را قطع کرد و بلافاصله از صخره بالا کشید. ستون‌هایی از دود و گرد و خاک جاده‌ی پشت ارتفاع را به طور کامل پوشانده بود. نگاهی به بالای سرش کرد. بالگرد شیروودی توی آسمان اوج گرفته بود و به سمت پادگان می‌رفت. پشت سنگی دراز کشید و منتظر شد گرد و خاک و دود ناشی از انفجارها مقداری فروکش کند. اکنون با ناباوری تمام چشم دوخته بود به شکار گردان پیاده‌ی عراق توسط شیروودی. او صبر کرده بود تا آخرین

ستون دشمن از پیچ جاده عبور کند و از همانجا شروع کرده بود به شلیک موشک‌هایش. در ادامه‌ی ضد حمله، عراق تانک‌ها و نفربرهای زرهی خود را از سمت دشت ذهاب حرکت داد. سطح دشت پر شده بود از تانک. دیواری آهنی و سخت با سر و صدای هولناک به سمت خطوط رزمنده‌ها حرکت می‌کرد. گروه‌های آرپی‌جی‌زن و موشک‌انداز شروع به شکار تانک‌ها کرده بودند. تعداد و سرعت تانک‌ها به قدری زیاد بود که چند نفر از رزمنده‌ها قبل از اینکه بتوانند خود را نجات دهند، زیر شنی تانک‌ها ماندند و گوشت و پوستشان به زمین دوخته شد. برادر جعفر جنگروی که مسئولیت مقابله با تانک‌های دشمن در منطقه‌ی دشت ذهاب و ارتفاعات قراویزان را بر عهده داشت، با گروهش تا آخرین گلوله در صحنه مانده و مقاومت کرده بودند و پس از تمام شدن مهمات توانسته بود قسمت عمده‌ی نیروهایش را از میان غلزارهای دشت به عقب برگرداند.

شیرودی چند بار تا پادگان رفت و بالگردش را مسلح کرد و به خط مقدم نبرد برگشت. دشمن زخم خورده از شلیک‌های پی در پی او و خلبانان تیم پروازش در نظم جدید تانک‌ها منتظر فرصت مناسبی برای دفع حمله‌های ویرانگرش بود. شفیی دوباره رفته بود روی فرکانس شیرودی.

- اکبر جلو نرو، خیلی خطرناکه.

- من اگه نرم پشت تپه کمین کنم نمی‌تونم موشک‌هام رو بزnm.

- تانک‌های دشمن از تپه گذشتن.

- آره دیدمشون، چندتاش رو هم زدم. باید سعی کنم خودم کمین کنم.

- برگرد.

- نه فرصت ندارم... باید برم تانک‌ها رو بزnm.

مکالمه قطع شده بود. شفيعی به آسمان بالای سرش نگاه کرد. صدای شلیک مداوم تانک‌ها یک لحظه قطع نمی‌شد. دلش به شور افتاده بود. با دوربین آسمان ارتفاعات را رصد کرد. بالگردی بر فراز منطقه به چشم نمی‌خورد. از چند نفر رزمنده خواست بروند پایین قله ۱۰۲۰ ببینند چه خبر شده است. بالگرد شیروودی بعد از انهدام چند تانک دشمن در حالتی که کابین آن از بدنه جدا شده بود، پایین ارتفاعات بین تپه ماهورهای سبزرنگ منطقه افتاده بود. خبرها درباره‌ی احتمال سقوط بالگرد شیروودی در کمترین زمان به اتاق فرماندهان هوانیروز و سپاه مخابره شده بود. به سرعت دو بالگرد ترابری از محل پادگان ابوذر به محل سانحه پرواز کرد و در اولین اقدام روی تانک‌ها و ادوات زرهی دشمن آتش شدید ریخت. به نظر می‌رسید عراقی‌ها می‌دانستند با هدف‌گیری و ساقط کردن بالگردی با آن سطح وسیع عملکرد چه نیروی پرکار و شجاعی را از جمع فرماندهان اصلی عملیات حذف کرده‌اند. تیم نجات همچنان روی منطقه چرخ می‌خورد تا بالاخره توانستند زیر آتش گسترده‌ی دشمن جایی برای فرود انتخاب کنند و به‌سرعت پیکر شیروودی را از داخل کابین شکسته و مچاله‌شده‌ی بالگردش بیرون آورده و دوباره توی آسمان منطقه به طرف پایگاه ابوذر اوج بگیرند.

شهادت شیروودی به‌شدت برای حاجی‌بابا و پیچک و دیگر فرماندهان جنگ ناباورانه و غم‌انگیز بود. به محض تأیید خبر و انتقال جسد خونین خلبان ایثارگر به محوطه‌ی پادگان با دستور پیچک مراسم عزاداری مفصلی تدارک دیده شد و تابوت شهید بر روی شانه‌های همزمانش قرار گرفت و بدن شیروودی در میان فریادهای یا حسین یا حسین در حالی که فضا آکنده از احساسات پاک و شورده‌ی داغدارانش بود، تشییع شد.

بعد از شهادت علی‌اکبر تنها امید شفيعی نیز برای رفع تشنگی نیروهایش از دست رفته به نظر می‌رسید. هشت روز از عملیات می‌گذشت و در این مدت سه قله آزاد و تثبیت

شده بود. نبرد بی‌وقفه در محورهای عملیاتی ادامه داشت، اما دشمن توانست با پشتیبانی هوایی یگان‌های خود و روانه کردن صدها دستگاه تانک و نفربر و گردان‌های کماندویی تازه‌نفس به منطقه و ریختن حجم آتشی بی‌سابقه و نفسگیر قله‌ی ۱۱۵۰ را با ۲۲ بار پاتک، مجدداً به تصرف خود درآورد.

\* \* \*

عملیات پایان یافته و موجی از تحرک و امیدواری در مسئولان کشور و همچنان نیروهای رزمنده در جبهه‌ی جنوب ایجاد شده بود. آیت‌الله بهشتی رئیس دیوان عالی کشور و آقای رجایی نخست وزیر به همراه تعدادی از افراد بیت امام خمینی راهی منطقه‌ی سرپل ذهاب شدند. با پخش این خبر ولوله‌ای از شادی و غرور در سراسر پادگان ابوذر برپا شد. آن دو شخیصت بلندپایه‌ی نظام با فرماندهان عملیات جلسه گذاشتند و با سعه‌ی صدر پای صحبت‌ها و درد دل‌های آن‌ها نشستند. آنچه بر رزمندگان گذشته بود، در مشاهدات حاجی‌بابا و فرماندهان دیگر بازی‌دراز همه حکایت از عنایت ویژه‌ی امام عصر(عج) در منطقه‌ی عملیاتی می‌کرد. نیروی استقامت و پایداری رزمندگان و تحمل کمبودها و سختی جنگیدن در منطقه‌ی کوهستانی از نکاتی مهمی بود که به شکل تشریحی توسط محسن و فرماندهان دیگر برای ایشان توضیح داده شد.

آیت‌الله بهشتی پس از جلسه با فرماندهان و رزمندگان منطقه در یک مصاحبه‌ی رادیو و تلویزیونی رزمندگان بازی‌دراز را مصداق عینی عارفان معرفی کرد و گفت: «از قول من به عرفا بگویید عرفان، خانقاهش بازی‌دراز است.» در همان روزها گزارشی به محسن رسید که قرار است بنی‌صدر به کرمانشاه بیاید و احتمالاً به پادگان ابوذر نیز خواهد آمد. در ستاد فرماندهی سپاه این خبر مثل بمب منفجر شد. محسن با عصبانیت در جمع معاونان خود گفت: «غلط کرده می‌خواد بیاد... این خائنه...» توسلی می‌خواست او را آرام کند.

- حاجی بس کن...

- امام تو معذوراته، نمی‌تونه باهاش برخورد کنه، ما که می‌تونیم.

- می‌خوای چه کار کنی؟

- خائن حکمش اعدامه... اون رئیس جمهور مملکت و هنوز نمی‌فهمه کشورش اشغال شده.

بچه‌ها هر کار می‌کردند نمی‌توانستند جلوی عصبانیت محسن را بگیرند. بنی‌صدر وارد کرمانشاه شد. قبل از اینکه به طرف سرپل ذهاب حرکت کند، به طور غیرمنتظره‌ای با دریافت یک پیام صریح از طرف فرماندهان منطقه که گفته بودند به آقای بنی‌صدر بگویید اگر ایشان به گیلان غرب بیاید، ما برای امنیت جانشان هیچ تضمینی نمی‌دهیم، بالاخره ناچار شد قید دیدار از مناطق آزادشده را بزند و از همان جا به تهران برگردد.

\* \* \*

خبر اعزام پرچمداران بازی‌دراز برای دیدار با رهبر ولوله‌ی عجیبی در دل آن‌ها برپا کرده بود. محسن از شوق دیدن امام در پوست خود نمی‌گنجید و گذشت زمان برایش به‌شدت سخت و طاقت‌فرسا شده بود. بالاخره اتوبوس‌های کاروان رزمندگان در یکی از روزهای پایانی اردیبهشت ۱۳۶۰ جلوی پادگان ابوذر به صف شدند و فرماندهان عملیات و عده‌ای از نیروها به مقصد جماران در شور و هیجان بی‌مثالی به طرف تهران حرکت کردند. محسن وزوایی در حضور امام درباره یاری و حضور امام زمان (عج) در صحنه‌ی نبرد سخنانی ایراد کرد و بار دیگر اشک شوق رزمندگان بر روی صورت‌هاشان جاری شد. امام با شنیدن صحبت‌های او تبسم خاصی کرد و با مهربانی چهره‌ی رزمنده‌ها را از نظر گذراند. در این جلسه‌ی خصوصی رزمندگان حرف‌های زیادی درباره‌ی مسائل گوناگون



جنگ و فرماندهی بنی‌صدر مطرح کردند و از ایشان و موضع‌گیری‌های نادرستش شکایت نمودند. امام از آن‌ها دلجویی کرد و صورت تک‌تکشان را بوسید. امام همان روز بعد از ملاقات، در میان جمع رزمندگان مجروح عملیات و نیروهای بسیجی سخنرانی کرد. چند روز بعد، بنی‌صدر سخنرانی حضرت امام را مورد انتقاد قرار داد، چراکه صحبت‌های آن روز ایشان در جمع رزمنده‌ها به‌عنوان حکم عزل او تلقی می‌شد و حدود بیست روز بعد از عملیات بازی‌دراز از منصب ریاست جمهوری و فرماندهی کل قوا کنار گذاشته شد و مدتی بعد با لباس زنانه از کشور گریخت.

\* \* \*

خبرنگار مجله‌ی پیام انقلاب با ضبط صوت کوچک خود از شیارهای کوه بالا کشید. در آن ارتفاع از بوته‌های زلزاک و درخت‌های آلبالوی وحشی و بادام کوهی در دامنه‌ی کوه خبری نبود. آنچه می‌دید، تخته‌سنگ‌های عظیم و پرتگاه‌های ژرف و هول‌انگیز بود که با نگاه کردن به آن‌ها سرش به دَوْران می‌افتاد. بعد از ساعتی کوه‌پیمایی زیر آفتاب داغ، جلوی یکی از سنگرها توقف کرد. محسن بیرون سنگر روی گونی شن نشسته بود و بعد از شنیدن سؤال خبرنگار سعی کرد به صورت ساده و دقیق توضیحاتی درباره‌ی نبرد بازی‌دراز و چگونگی حضورش در جبهه و سختی‌های فرماندهی و مشاهدات عینی خود بدهد.

- بسم الله الرحمن الرحيم، ان ينصرکم الله فلا غالب لکم و ان یخذلکم فمّن ذالذی ينصرکم من بعده و علی الله فلیتوکل المومنون. (آل عمران/۱۶۰) اگر خدا شما را یاری کند، محال است کسی بر شما غالب آید و اگر شما را به خواری واگذارد، کیست که بتواند از آن پس شما را یاری کند و اهل ایمان تنها به خدا باید اعتماد کنند. بنده محسن حاجی بابا

عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اعزامی از پادگان ولیعصر که افتخار پیدا کردم برای مدت هفت ماه در این جبهه‌ها انجام وظیفه کنم، هر چند که تا به حال وظیفه‌ام را آن طور که باید برای رضا خدا باشد، انجام نداده‌ام. مسئله‌ی عملیات بازی‌دراز به خصوص در این نقطه‌ی عطفش در عملیات محسن چریک مطرح است که عملیات او سرآغازی بود که بتوانیم تلاش بیشتری بکنیم تا این منطقه که کوهستانی است از لوث وجود اشرار صدام پاک شود. بیشتر عملیات و کارهایی که در این منطقه انجام شده توسط نیروهای پیاده‌ای است که در منطقه مستقر هستند که اکثراً از برادران سپاه و بسیج در این منطقه می‌باشند. زمانی که وارد منطقه‌ی غرب شدم، تنها چیزی که مهم بود و همه جا مطرح می‌شد، ارتفاعات بازی‌دراز بود. این ارتفاعات به دلیل حساسیت سوق‌الجیشی که در منطقه داشت، خیلی معروف شد و فکر می‌کنم بزرگ شدن اهمیت این ارتفاعات به گوش عراق هم حتماً رسیده بود. بنابراین عراق سعی کرد که این ستون محکم را حفظ کند و شاید قصدش بر این بود که اینجا را تقریباً پایگاهی برای ارتش خودش بعد از جنگ قرار بدهد. بنابراین شعاری در بین برادران مطرح بود بدین مفهوم که بازی‌دراز گرفتن همانا، کربلا رفتن همان. یعنی اینکه این برادران عملیات و درگیری و سختی و تلاش‌هایشان را کربلایی و الهی می‌دانستند و از این دید به آن نگاه می‌کردند، نه از دید تخصص و مهارت. با توجه به اینکه می‌دانیم برادران سپاه و بسیج چندان تاکتیک عملیات و رزمی نداشتند، اما این شیوه‌ی کربلایی برادران شوق و هیجانی به آن‌ها داد که دیگر تکیه بر سلاح سنگین نمی‌کردند. شیوه‌ی کربلا را متکی بر انسان مؤمن و الله اکبر و ابتکارات انسان می‌دانستند و لازمه‌ی آن این بود که همین برادران در سخت‌ترین شرایط مین‌ها را خنثی می‌کردند و در مقابل دیده‌بانان دشمن جاده می‌زدند و با تمام خطرات به شناسایی‌های نزدیک می‌رفتند تا جایی که به سنگرهای نیروی عراقی بسیار نزدیک

می‌شدند که این برای ما خیلی مهم است و این یادآور خون شهید محسن چریک و گروه او بود که در این عملیات ما خیلی چیزها را پند گرفتیم و برای ما ثابت شد که تکیه بر توپخانه و نیروها و سلاح‌های سنگین نمی‌تواند مستقیماً کفایت کند و از این رو خودمان بنا را بر خودکفایی در منطقه گذاشتیم. برادران خمپاره‌های متعدد کار گذاشته و مهمات را شبانه می‌بردند و این از مسائلی است که خودمان را برای این عملیات آماده می‌کردیم. البته همان طور که برادران دیگر گفته‌اند، ما در این جنگ، فرماندهی را الهام از یک بعد معنوی جنگ می‌گیریم و فرمانده خودمان را در این عملیات، امام زمان می‌دانستیم همان طور که الان هم فرماندهی به عهده‌ی امام زمان است و آقا امام زمان ما را الهام و کمک داده و نیروهای غیبی و امدادهای الهی است که فنون تاکتیک‌ها را به ما الهام می‌دهند. برای فتح ارتفاعات بازی‌دراز به اتفاق چند تن دیگر از فرماندهان سپاه یک طرح همه جانبه و گسترده‌ای تهیه کردیم. البته روی این طرح از خیلی قبل کار شده بود و لازمه‌ی این طرح فقط فداکاری و ایثار در سخت‌ترین شرایط و کمترین امکانات بود و حتی چیزی که در آن وقت به فکر ما نمی‌رسید، این بود که توانستیم از پشت ارتفاع بازی‌دراز عکس و فیلم بگیریم که به شناسایی‌های بعدی خیلی کمک کرد. این عملیات از چند محور شروع شد و علت موفقیت تا حدودی الحاق تمام محورها با یکدیگر بود که دشمن هیچ فکر نمی‌کرد بتوانیم از این ارتفاعات درهم پیچیده شده‌ای که برای خودشان دژ محکمی درست کرده بودند، بالا برویم و جالب این است که اگر به ارتفاعات دقیقاً نگاه کنیم، صخره‌ها طوری است که حتی کوهنوردها هم نمی‌توانستند ظرف مدتی که تخمین زدیم و رفتیم، بالا بروند و این برای ما روشن بود و هست که نیروهای الهی و کمک‌های غیبی بود که ما را به ارتفاعات کشاند. در جایی که در یکی از عملیات تسخیر ارتفاعات که با چند تن از برادران دیگر بودم، زمانی بود که دیده‌بان توپخانه‌ی خودمان فکر این

را نمی‌کرد که ما بر روی ارتفاعات باشیم و بعد که من با دیده‌بان تماس گرفتم، به من گفت که فکر کردم نیروهای دشمن است که بالا می‌آیند. در لحظه‌ای که من ضامن نازنجک را کشیدم تا به طرف سنگر دشمن که به صورت یک غاری بود بیندازم، دیدم که همه‌ی آن‌ها در کیسه‌های خوابشان خوابیده‌اند. این عملیات تقریباً یک حالت شبیخون داشت؛ البته از چند بعد و جنبه. بنابراین نیروی عمده و کارساز در این حمله فقط نیروهای پیاده‌ی متکی به الله اکبر و ایمان فردی برادران بود که همه به آن اعتراف کرده و همه‌ی آن‌هایی که در این نبرد با ما بودند، پشتکار و خلاقیت نیروی پیاده را تحسین کردند و جالب‌تر اینکه اعجازهایی که در این عملیات اتفاق می‌افتاد، به برادران روحیه می‌داد و حالت معنوی عملیات را بالا می‌برد که در سخت‌ترین شرایط به نیایش و خواندن دعای توسل مشغول بودند.

اولین ارتفاع را که تسخیر کردیم و شش نفر از برادران خودشان را به نوک ارتفاع رساندند و روحیه‌ی دشمن به قدری ضعیف بود که اولین فرد مسلح را از نیروهای ما که می‌بینند، قدرت دفاع را از دست می‌دهند، به طوری که در وهله‌ی اول همه‌ی آن‌ها روحیه‌ی خود را می‌بازند. با اولین تیری که شلیک می‌شد، اسلحه‌ها را زمین می‌گذاشتند و خود را تسلیم می‌کردند. آن قدر روحیه‌شان را از دست داده بودند که وقتی می‌خواستیم اسرا را به پشت جبهه ببریم، وقتی که خمپاره در صد متری مواضع ما می‌خورد، تمام اسرا خیز برمی‌داشتند و ما دسته‌دسته از آن‌ها را با وجودی که هیکل‌های درشتی داشتند، به دو نفر از برادران کم سن و سال سپاه یا بسیج می‌سپردیم و آن‌ها را همین دو نفر یکی جلو دیگری عقب به پشت جبهه منتقل می‌کردند و قابل ذکر است وقتی که عراقی‌ها خودشان را تسلیم می‌کردند، هیچ احساس اسیر بودن را نداشتند و گویا اصلاً از بند رها شده و خیلی خوشحال بودند و به این ترتیب از این قله به آن قله تمام ارتفاعات

را تسخیر کردیم. در یکی از همین قلعه‌ها که بالا می‌رفتیم، خمپاره زدند که دود غلیظی فضا را پر کرد و تقریباً بچه‌ها را برای چند دقیقه‌ای گم کردم و پس از چند لحظه‌ای سه تن از برادران شهید شدند که برادران همه با هم گفتند فزت و رب الکعبه. انا لله و انا الیه راجعون. که باعث تقویت روحیه شد. گروه امداد شهدا را می‌بردند و همه با هم به طرف قلعه بالا رفتند که برای من خیلی جالب بود. وقتی که از اسیری پرسیدم که چقدر نیرو دارید؟ در جواب گفت که در پشت هر ارتفاع هزار نفر نیرو هست که ما با کمترین افراد ارتفاعات را به تصرف خود درآوردیم. در اینجا باید بگویم که امداد نیروهای غیبی و فرماندهی امام زمان را با چشم دیدیم، اما متأسفانه بعضی‌ها نمی‌توانند بعد معنوی را درک کنند و برای ما جای تعجبی نیست، چون بیش از این از آن‌ها توقع نداریم.

ناگفته نماند که توده‌های پایین و صادق ارتش با نهایت اخلاص با سپاه و بسیج و نیروهای عشایری هماهنگی لازم را به عمل آورده و می‌آورند.

خبرنگار دومین سؤال خود را این طور مطرح کرد: «به نظر شما روحیه‌ی برادران سپاه چگونه است؟»

- در مورد روحیه‌ی برادران باید بگویم که این یک سیر طولانی دارد و به نظر من غیرقابل توصیف است. وقتی دشمن قبلاً از کوه‌های دانه‌خشک به طرف بازی‌دراز عقب‌نشینی می‌کرد، مقدار خیلی زیادی مین روی زمین کار گذاشته بود که برادران سپاه و بسیج با وجودی که تعداد کمی از آن‌ها به خنثی کردن مین وارد بودند، در حدود سه‌هزار مین جمع‌آوری کرده بودند و وقتی که از پست مهندسی ارتش آمده و این همه مین خنثی‌شده را دیده بودند، گفتند آخر چرا شما به جان خودتان رحم نمی‌کنید! مگر شما خانواده ندارید! یعنی روحیه‌ی برادران به قدری بالا بود که با وجود ناآشنایی به طرز

کار با مین فوری یاد گرفته و خنثی می‌کردند. یا در جای دیگر که می‌خواستیم پل بز نیم، پست مهندسی ارتش تخمین زده بودند که پانزده روز طول می‌کشد که فقط پایه‌های پل را بریزند و برادران اصرار عجیبی داشتند که هر طور شده یک‌شبه پایه‌های پل را درست کنند و سنگ‌های بزرگی را از ارتفاعات آوردند و با سعی و کوشش زیرسازی پل را یک‌شبه درست کردند، به طوری که شب دیگر به پست مهندسی ارتش گفتم زیرسازی حاضر است. همه تعجب کرده بودند و این کارها جز ایمان به خدا و عشق به شهادت در راه انجام تکلیف الهی چیز دیگری نبوده و نیست. در همین عملیات بازی دراز جاده‌ها مین‌گذاری شده بود و بچه‌ها مجبور بودند از راه‌های باریک کوه خود را بالا بکشند و در این صورت امکان شهید شدن خیلی زیاد بود، ولی با وجود تمام این خطرات خود را بالا می‌کشیدند و جاهایی که دیگر خسته شده بودند و مشکل بالا می‌آمدند، با خود می‌گفتند ربنا فرغ علینا... و سریع خودشان را بالا می‌کشیدند و جز به لقاء الله به چیز دیگری فکر نمی‌کردند.

برادران در حین عملیات واقعاً حماسه‌ی کربلا را دوباره زنده کردند. وقتی ۴۸ ساعت بدون غذا ماندند و فقط گاه‌گاهی به اندازه‌ی در قمقمه می‌توانستند آب بخورند، آن زمانی که از همه طرف توپ و خمپاره می‌بارید و دود و آتش همه جا را گرفته بود، همه‌ی برادران همچنان مقاوم و پایدار ایستادند تا ثابت کنند که در این گفتار خود صادق بوده‌اند که ای حسین کاش ما در عاشورا با تو بودیم.

خبرنگار درباره‌ی توان تسلیحاتی ارتش عراق زیاد شنیده بود و می‌خواست در این مورد نیز واقعیت موضوع را بداند.

- نیروهای زرهی عراق را چگونه دفع کردید؟

– ما بعد از هر حمله‌ای که انجام می‌دهیم و پیروزی به دست می‌آوریم، انتظار یک ضد حمله را داریم. پس از اینکه ارتفاعات بازی‌دراز را فتح کردیم، نیروهای پیاده‌ی عراق از ارتفاعات می‌خواستند بالا بیایند و من وقتی که دیدم، اول فکر کردم که نیروی خودی هستند. خیلی آهسته راه می‌رفتند و اصلاً تاکتیکی به خرج نمی‌دادند و به صورت یک قدم جلو و ده قدم عقب‌گرد می‌کردند. وقتی که بالا می‌آمدند، خودشان دوباره حالت گریز را انجام داده و به طرف پایین سرازیر می‌شدند. وقتی که برادران آن‌ها را دیدند، از چهار طرف آن‌ها را به رگبار بستند و از جهنمی که من می‌دیدم، از صد نفر فکر نمی‌کنم پنج نفر سالم مانده باشند. نیروهای زرهی عراق که در حدود دویست واحد تانک بودند یک‌دفعه حمل کردند. تقریباً جلوی ما را سیاه کرده بودند و پس از آن هلی‌کوپترها حمله کردند که در حدود چهارده فروند از هلی‌کوپترهای آنان توسط رگبار برادران سقوط کرد. تانک‌ها که جلو می‌آمدند، حدود سی نفر از برادران رزمندگی سپاه حماسه آفریدند و البته بیشتر آن‌ها شهید شدند و خودشان را به درجه‌ی اعلا‌ی فداکاری و ایثار رساندند، چون تانک را با آرپی‌جی باید از فاصله‌ی صد متری زد که مؤثر واقع شود. با توجه به اینکه کالیبر ۷۵ تانک مدام تیراندازی می‌کردند، این برادران خودشان را به تانک‌ها نزدیک می‌کردند و چند برادری که مجروح شده و زنده ماندند، می‌گفتند هر کدام از این‌ها که شهید شدند، در حدود شش الی هفت تانک را منهدم کردند و این وحشتی بزرگ در دل عراق انداخت و فکر می‌کرد که ما یک نیروی خیلی زیادی برای منهدم ساختن تانک‌ها به کار گرفته‌ایم و با آتش گرفتن تانک‌ها و کشته شدن نفراتی که داخل نفربرها بودند، عراق مجبور به عقب‌نشینی شد که هنوز هم جسد‌های عراقی‌ها و لاشه‌های سوخته‌ی تانک‌ها در اینجا می‌باشد و این روشن است موضعی را که سپاه اسلام تصرف کند، آن‌ها دیگر قادر به پس گرفتن آن نخواهند بود.

خبرنگار می‌دانست کشور در تب و تاب فتنه‌های داخلی می‌سوزد. از طرفی هجوم صدام به حمایت دولت‌های ستمکار جهان استقلال مملکتش را تضعیف کرده و از طرف دیگر نیروهای کج‌فکر و اغلب وابسته به یکی از دو ابرقدرت حاکم بر دنیا درصدد براندازی نظام نوپای اسلام شب و روز در خانه‌های تیمی نقشه می‌کشند و با انجام عملیات‌های پی‌در پی در شهرهای بزرگ و کوچک نوعی بی‌ثباتی را در داخل کشور باعث شده‌اند. او می‌خواست نظر فرمانده جنگ را درباره‌ی فعل و انفعال جریان‌ات ضد انقلاب داخلی بداند و در صد هوش و استعداد سیاسی او را محک بزند؛ «نظر شما در مورد جریان‌ات داخلی چیست؟» محسن توانایی بالای خود را در فهم و بصیرت سیاسی نشان داد و قدرت تشخیص درست مسائل کشور را با ارائه‌ی جمله‌هایی روشن و کم‌نظیر به اثبات رساند.

- به نظر من تعیین‌کننده‌ی این جریان‌ات دفتر هماهنگی و جنبش ملی مجاهدین (منافقین) است. مثلاً مجاهدین معتقدند که پیروزی در این جنگ باعث تثبیت ارتجاع می‌شود یا همکار این سازمان پیکار آمریکایی می‌گوید چون این جنگ ارتجاعی است، باید آن را به جنگ داخلی تبدیل کنیم و یا لیبرال‌ها معتقدند که فاجعه زمانی شروع می‌شود که این جنگ پیروز شود. یعنی تمام نیروهای ضد انقلاب مرگ خودشان را در پیروزی جنگ و تثبیت خط امام می‌بینند. این است که با شلوغ کردن در شهرها اولاً جبهه را از حالت آمادگی و بسیج بیندازند که به دنبال آن شهرها از بسیج خواهد افتاد. ثانیاً جنگ را مسئله‌ی فرعی نشان داده و دشمن اصلی را خط امام جلوه بدهند. ثالثاً نیروهای صادق خط امام را از جبهه‌ها به داخل بکشاند تا بدین ترتیب هم جبهه‌ها از مؤمنین به انقلاب خالی شود و از طرفی با رودررو قرار دادن نیروهای صادق خط امام با هواداران خود زمینه‌های یک جنگ اخیر را فراهم آورند و آرزوی رجوی خائن را که همان آرزوی دو ابرقدرت شرق و غرب که همانا لبنان کردن ایران است، برآورده سازند و نکته‌ی مهم



این است که ما به دنبال هر پیروزی در جبهه یک شلوغی در شهرها داریم و این پیوند پیروزی ما و شلوغی آن‌ها یک مطلب را باز مورد تأکید قرار می‌دهد که پیروزی ما = تثبیت خط امام = سقوط صدام = مرگ گروه‌ها.

خبرنگار مایل بود نظر این فرمانده جنگ را درباره‌ی تحرکات خارجی و هیئت‌هایی که قصد دارند در مسئله‌ی جنگ ایران و عراق پادرمیانی کنند، بداند.

– نظر شما در مورد هیئت‌های صلح که به ایران می‌آیند چیست؟

– این هیئت‌ها در موقعیت‌های مختلف به ایران می‌آیند و هدف کلی آن‌ها عبارت است از: ۱. مشغول کردن مسئولان مملکت و تمام نیروها به مذاکره و مباحثه تا از این طرف ما برای سقوط صدام برنامه‌ریزی نکنیم و از آن طرف هم صدام خود را بیشتر سازماندهی کند. ۲. چون سقوط صدام در منطقه باعث تثبیت خط امام شده و این خط راهنمای عمل تمام محرومین می‌شود، لذا این‌ها سعی می‌کنند با تعطیل جنگ و تحمیل مذاکره بر ما اولاً صدام را از سقوط نجات داده و ثانیاً خط امام را سازشکار جلوه بدهند. چون امام گفته بود که بین اسلام و کفر مصالحه معنی ندارد، ثالثاً چون مرجعیت و فقاقت امام بیشتر از هر چیزی اهمیت دارد می‌خواهند نشان بدهند که مذاکره با کفر نیز جوشیده از مرجعیت امام و این شیوه مورد قبول امام است و بدین ترتیب وانمود کنند که خط امام نه مبارزه‌ی مسلحانه با کفر، بلکه مذاکره‌ی مسالمت‌آمیز با کفر است. ۳. چون امام گفته است شاه باید برود و رفته است، گفته کارتر باید برود، رفته، حال چون گفته صدام رفتنی است و صدام که برود توده‌های مسلمان منطقه به این نتیجه خواهند رسید که حرف‌های این رهبر ردخور ندارد و از ترس این نتیجه‌گیری است که این هیئت‌ها در تلاشند. ۴. همزمان با آمدن این هیئت‌ها صدام نیز خود را طالب صلح معرفی می‌کند و بدین ترتیب در جهان

چنین نشان داده می‌شود که صدام و هیئت صلح کنفرانس طائف خواستار صلح‌اند و این امام است که جنگ‌طلب است. ۵. این هیئت می‌خواهد در جامعه دو خط به وجود آورد، خط طرفداران صلح و خط طرفداران جنگ، تا این دو خط نیز به هم مشغول شده و جنگ به فراموشی سپرده شود. اما در رابطه با این هیئت‌ها نیز دو شیوهی برخورد وجود دارد. یک عده می‌گویند بگذار ببینیم کار مذاکره به کجا می‌رسد و بدین ترتیب در دام توطئه‌ی هیئت که همانا سکوت در جبهه است، می‌افتند. ولی یک عده‌ی دیگر بدون توجه به تلاش‌های استعماری هیئت به تهاجم می‌پردازند تا از موضع قدرت هم صدام را به عقب‌نشینی وادارند و هم اعضای هیئت برای جلوگیری از سقوط خودشان در مقابل صدام بایستند، چون به گفته‌ی شاه حسین سقوط صدام سقوط آن‌ها را نیز به دنبال خواهد داشت. بنابراین بهترین شیوه‌ی برخورد با هیئت صلح تحمیلی این است که ما جبهه‌ها را فعال‌تر کنیم و با تهاجم و خون و شهادت در مقابل توطئه‌ی صلح‌طلبانه بایستیم. ۶. به برکت اسلام و با رهبری‌های امام امت روحیه‌ی رزمندگان ما بسیار عالی است، به طوری که همیشه آماده‌ی تهاجم و ظربه زدن هستند و وقتی که در جبهه‌ها سکون باشد، کسل هستند، اما وقتی عملیات باشد، سر از پا نمی‌شناسند. اما در مقابل روحیه‌ی عراقی‌ها بسیار ضعیف است، به طوری که به‌جرات می‌توان گفت که منتظرند از طرف ما حمله شود که یا فرار کنند و یا تسلیم بشوند. به نظر من بهترین شیوه‌ای که می‌توان بعد از این به کار برد این است که با توجه به اینکه آمریکا هم‌اکنون در منطقه دست به سازماندهی نظامی می‌زند تا از طریق آن از سرنگونی صدام جلوگیری بکند، ما باید با تهاجم و تک‌های متوالی آمریکا را به این نتیجه برسانیم که صدام رفتنی است و هر گونه تلاش بی‌مورد است. اما در این تهاجم‌هایمان باید بیشتر از ابزار نفرت دشمن را مدنظر قرار داده و کشته یا اسیر نماییم. چون که اولاً روحیه‌ی قوای دشمن بیش از پیش ضعیف می‌شود.

ثانیاً سازماندهی ارتش صدام به هم می‌خورد. ثالثاً اگر تجهیزآتش را نابود کنیم، توسط رژیم‌های ارتجاعی منطقه و کشورهای جهانخوار تأمین می‌شود، اما وقتی نیروهایش قلع و قمع شدند یا مجبور خواهد شد که مردم غیرنظامی عراق را به‌زور به جبهه بیاورد و یا از کشورهای دیگر مزدور وارد بکند که در هر دو حال قیام و انقلاب داخلی عراق تسریع خواهد شد. به‌عنوان نتیجه‌ی بسیار مهم باید بگوییم که اگر در این جنگ ابزار و سلاح‌های پیچیده تعیین‌کننده و کارساز بودند، عراق با این همه تجهیزات باید تمام ما را از بین می‌برد، اما باید گفت که آنچه تعیین‌کننده می‌باشد، ایمان است نه ابزار.

### شب‌های استقامت

محسن روزهای سخت عملیات را پشت سر گذاشته بود و فرصت بیشتری داشت به مسائل غیر از جنگ نیز فکر کند. رسیدگی به مشکلات مردم منطقه از دغدغه‌های مهمی بود که از نظر او به اندازه‌ی جنگ اهمیت داشت. نیروهای حاجی‌بابا در تردها و معاشرت‌هاشان با مردم به وضعیت ناراحت‌کننده‌ای برخورد کرده بودند. گزارش‌ها حاکی از این بود که در خانه‌ی اهالی روستا توالت وجود ندارد و این گزارش دردناک خواب را از چشمان محسن ربوده بود. حسین خدابخش در جلسه‌ای به همین منظور گزارش شفاهی اقداماتش را به فرمانده ارائه داد.

- با بخشدار روستاها صحبت کردم، واسه ساخت توالت خونه‌ها

- به بخشدار گفتم که مصالح رو سپاه تأمین می‌کنه؟

- آره گفتم. باید یه قانون بدی که مردم مجبور شن این کار رو انجام بدن.

- پیشنهاد خودت چی بود؟

– گفتم بخش‌نامه کنین بزنین رو دیوارهای روستا که مصالح از طرف سپاه آماده‌ی واگذاریه. هر کس از ساختن توالت طفره بره، باید جریمه بده.

– فقر فرهنگی بالاست. واقعاً کار اعتقادی باید بیشتر انجام بدیم. مسئله‌ی بهداشت و غسل و نماز این روستایی‌ها مشکل کوچیکی نیست.

– درسته حاجی. خدا رو شکر همه از صبح زود تا ساعت دو سه شب مشغول هستن... راستی شنیدم مهدی خندان هم واسه بچه‌های اهل ریجاب اردو گذاشته.

– بابا عقاید این شیطون پرست‌ها خیلی وحشتناکه... باید به داد نوجوون‌های مردم برسیم. الحمدلله استقبال خوبی شده. خدا خیرش بده برادر خندان رو. گزارش‌های امیدوارکننده‌ای برام خوند. راستی حاج حسین از مقر تر کویس چه خبر؟ کارها خوب پیش می‌ره؟ شرمنده. مادر و خانم و خواهرها حسابی افتادن تو زحمت.

– وظیفه‌شونه.

– بابا هم که گفتی مشغول شده.

– بله. گروه اون‌ها هم دارن کارهاشون رو به‌خوبی انجام می‌دن. از پیش از ظهر غذاها رو بار می‌زنن، می‌برن در خونه‌ی مردم. اهدایی‌ها رو هم بسته‌بندی شده می‌رسونن به دستشون. خواهرهای اعزامی هم کما فی سابق وظیفه‌ی پاک کردن حبوبات و برنج و سبزی و شستن پتوها و لباس رزمنده‌ها رو تو همون سالن ساختمان به عهده‌شونه و با عشق و علاقه دارن کارها رو پی‌گیری می‌کنن.

– خدا خیرشون بده. تو این بی‌آبی و بی‌برقی با چادر و ماتو واقعاً کار سخته.

– به برکت مدیریت شما مردم دارن معنی برادری و عدالت رو با همه‌ی گوشت و پوست و خونشون حس می‌کنن. صبح که کامیون هدایای مردم از راه رسید، سهم اهالی منطقه

رو مثل گذشته جدا کردیم و گذاشتیم کنار.

- ما همه داریم وظیفه‌مون رو انجام می‌دیم. اگه سپاه از این مردم آواره دلجویی نکنه، کی باید به فکرشون باشه؟

برادر خدابخش به خاطر رفاقت چندین ساله‌اش با محسن از عمق نیات قلبی و باورهای انسان دوستانه‌ی او خبر داشت. به صورت مصمم فرمانده نگاهی از سر قدردانی و علاقه کرد. می‌دانست به خاطر مدیریت محکم و بینش متعهدانه‌ی محسن هیچ امتیازی بین مردم کرد منطقه با بچه‌های سپاه وجود ندارد و همگی جزو یک خانواده‌ی بزرگ به حساب می‌آیند.

نزدیک ظهر بود. حسین برای رسیدن به کارهایش اجازه‌ی مرخصی خواست. با انرژی مضاعف از اتاق حاجی‌بابا خارج شد، در حالی که مطمئن بود مثل گذشته باید همه‌ی نیروهای تحت امر سپاه خواسته‌های به حق این فرمانده جوان ۲۴ساله را برای ایجاد رفاه و فقرزدایی و ارتقای فرهنگ اهالی منطقه به شایستگی برآورده کند.

\*\*\*

- مردم قلعه شاهی زایشگاه ندارند. وضع نابه‌سامان اون‌ها دلم رو آتیش زد حاجی.

خدابخش در حالی که به‌شدت متأثر بود، گزارش سرکشی خود از روستا را به حاجی‌بابا تحویل داد. چند روز پیش با عبور از کنار کانتیر مستهلکی در دل روستا صدای جیغ‌های دلخراش یک زن توجهش را جلب می‌کند. به فکرش می‌رسد شاید شوهرش او را داخل محفظه‌ی آهنی زندانی کرده است، اما با پی‌گیری قضیه متوجه می‌شود آن محیط تنگ و تاریک چیزی نیست به غیر از تنها زایشگاه همان روستا و آن ضجه‌های بی‌وقفه و وحشتناک زن بر اثر درد زایمان بوده است. برای ساخت درمانگاه و زایشگاه نیاز به

کمک اهالی بود. به‌زودی زمین بایری به این قضیه اختصاص یافت و سپاه با همکاری مردم روستا شروع کرد به ساخت و ساز. گاهی محسن به اتفاق خدابخش سر ساختمان نیمه‌ساز حاضر می‌شد و از روند پیشروی کار بازدید می‌کرد. چند ماه بعد، زایشگاه آماده‌ی بهره‌برداری شد. روز افتتاح حاجی‌بابا بلندگو به دست در جمع اهالی قلعه شاهی حاضر شد و ضمن قدردانی از همکاری و همیاری مردم و پاسخ به ابراز احساسات آن‌ها شروع کرد به سخنرانی.

\* \* \*

از چندی پیش که سپاه در روستای تَرکویس پایگاه زده بود، حاجی‌بابا به اتفاق معاونان و همراهی نیروهایش طرح گسترش مقر و ساختن اسلحه‌خانه و حمام را به مرحله‌ی اجرا درآورد. محسن مثل یک نیروی عادی آجرها را کنار هم می‌چید و فرغون‌های سیمان را جابه‌جا می‌کرد. پس از مدتی علاوه بر بهره‌برداری از اسلحه‌خانه‌ی جدید ساختمان حمام نیز برای استفاده‌ی نیروهای رزمنده‌ی مستقر در منطقه آماده‌ی استفاده شده بود. قبل از اینکه بچه‌ها بخواهند حمام را افتتاح کنند، محسن صلاح دید در یک نشست با دوستانش پیشنهادی را با آن‌ها در میان بگذارد.

– برادرها می‌دونین که مردم این روستا و روستاهای اطراف جایی برای حموم کردن ندارن. بهتره که شما با رعایت حق اون‌ها فقط روزهای زوج حموم برین و اهالی منطقه هم بتونن روزهای فرد از اون استفاده کنن.

به نظر می‌رسید طرح محسن مورد رضایت همه واقع نشده است. بعضی طایفه‌ها اعتقادات درستی نداشتند و گویی کمک‌رسانی به آن‌ها همکاران حاجی‌بابا را با تردید مواجه کرده بود. محسن غیر از قبول مسئولیت فرماندهی و صرف نظر از اعتقادات

نادرست بعضی از قبایله‌های ساکن در منطقه خودش را موظف می‌دانست بیش از گذشته به فکر آن‌ها باشد. انسان‌هایی که از جنگ آسیب‌های جدی دیده بودند و به‌خاطر شروع تهاجم دشمن و کوهستانی بودن محل زندگی خدمات دولتی و کمک‌های مردمی جهاد سازندگی به آن‌ها نرسیده یا کمتر رسیده بود. محسن بعد از ساعتی بحث و تبادل نظر در تکمیل نظرات خود گفت: «برادرها، ما باید برای رضای خدا در خدمت این مردم باشیم. اهالی اینجا روی آسایش و آرامش ندیدن. خودتون بهتر می‌دونین گروه‌های الحادی تا تونسین بهشون زور گرفتن و جز تهدید و قتل و غارت هیچ رفتار انسانی با این مردم نداشتن. ما باید مزه‌ی رأفت اسلامی انقلاب رو بهشون بچشونیم.» زمانی نگذشت که صدای صلوات بلندی توی اتاق پیچید. محسن می‌دانست همکارانش مثل خود او عاشق مردم منطقه هستند و هر کاری از دستشان بر بیاید برای آن‌ها انجام می‌دهند.

\*\*\*

ده‌ها تیم گشت شناسایی تشکیل شده بود. این گروه‌ها با نفوذ به داخل خطوط عراق اطلاعات زیادی را جمع‌آوری کرده بودند و برای تکمیل طرح عملیات آینده عکس‌های هوایی و زمینی از منطقه گرفته و همراه با اطلاعات قبلی جهت ارائه به فرماندهان جنگ آماده کرده بودند. سیم‌چین‌های بزرگ برای بریدن سیم خاردارهای وسیع اطراف میدان مین تهیه شد. جهاد همدان و قزوین با همکاری مهندسی ارتش قبل از شروع عملیات باید جاده‌ای را تا آخرین نقطه بر روی ارتفاع ۱۱۰۰ گچی بازی‌دراز می‌کشیدند. فرصت زیادی تا شروع عملیات نمانده بود و کار احداث جاده باید هر چه سریع‌تر تمام می‌شد. شیب تند ارتفاع مانع از سرعت کافی برای انجام پروژه بود. توپخانه‌ها در جایی استقرار یافته بودند که در هنگام تصرف ارتفاعات تیر قائم بر روی نقاط اختفای دشمن ریخته شود. خمپاره‌اندازها به مواضع مخفی و در نزدیکی دشمن انتقال داده شده بودند و گلوله

و آب و غذا به اندازه‌ی کافی در غارهای داخل کوه پنهان شدند. واحدهای عمل‌کننده آمادگی خود را اعلام کرده بودند و مسئولیت هر واحد مشخص بود. دو گردان سپاه و یک گردان بسیجی به همراه سه گردان از ارتش قرار بود عملیات را در شهریور ماه آغاز کنند. ۴۸ ساعت قبل از عملیات سکوت در کل منطقه حاکم شده بود. فعالیت‌ها متوقف و راه‌حلی اندیشه شده بود که همه‌ی تردها در ظاهر عادی به نظر برسند. رزمندگان داخل پایگاه‌ها هر یک به فکر نوشتن نامه و وصیت‌نامه گوشه‌ی دنجی را پیدا کرده و با حال و هوای خاصی منتظر رسیدن ساعت حمله بودند. عملیات در سه محور قلعه‌ی بازی‌دراز، کوه قراویز و تپه‌های کوره موش آغاز شده بود. پیچک و علی موحد با گردان ۹ و ۸ به ارتفاعات یورش بردند و حاجی‌بابا و مرندی با تعدادی از گردان ۲ پادگان ولی عصر تهران و گردان بسیجی اعزامی از نجف‌آباد از طریق دشت دار بلوط به طرف قصر شیرین حرکت کردند.

\* \* \*

ارتفاعات بازی‌دراز همچنان مورد ضد حمله‌های ارتش عراق قرار داشت و رزمندگان روی قلعه‌ی ۱۱۵۰ زیر باران گلوله‌های تیربار و خمپاره‌اندازهای دشمن همچنان مقاومت می‌کردند. آن‌ها مرتب یا مهدی یا مهدی می‌گفتند و امام زمان را در آن تاریکی شب صدا می‌زدند. از گوشه و کنار صدای ناله‌ی مجروحان به گوش می‌رسید. برادر شفیعی تازه از بیمارستان مرخص شده و دوباره برگشته بود روی ارتفاعات. او از سنگرهای خط مقدم برای گرفتن پیام جدید از مقر فرماندهی به عقب برگشت. برادر غفاری یار صمیمی و پرتلاشش توی سنگر زیر آتش شدید دشمن در حال نماز خواندن بود. شفیعی مدتی بیرون سنگر ایستاد و بالاخره به برادر چیدری که پای بی‌سیم نشسته بود، گفت: «نماز خوندن حاج آقا به نظرت طولانی نشده؟» چند مرتبه سرک کشید و دید که او پشت سر



هم قامت می‌بندد و همچنان مشغول عبادت است. از بیرون سنگر با صدای بلند و به حالت اعتراض گفت: «حاجی حوصله‌ام سر رفت؛ چقدر نماز می‌خونی!» ناگهان صدای انفجار مهیبی به گوش رسید و او چند متر آن طرف‌تر به‌شدت روی زمین کوبیده شد. از محل اصابت خمپاره گرد و غبار غلیظی به هوا برخاسته بود. شفیعی به محض اینکه به خودش آمد، متوجه شد ورودی سنگر از هم پاشیده است. با سرعت خودش را رساند به محل انفجار. در میان گرد و خاک، فضای کوچک سنگر را با ارتفاع کوتاهش از نظر گذراند. نور رقیقی از پشت سر او بر جسم بی‌جان حاج غفاری که به حالت سجده روی زمین افتاده بود، می‌تابید. نزدیک‌تر شد. به‌آرامی کنارش زانو زد و با احساسی آسیب‌دیده و حالتی غریبانه و دردمند برای چند لحظه چشم‌های گریانش روی شکاف سر دیده‌بان روحانی ارتش ثابت ماند.

\*\*\*

عراق همچنان ارتفاعات را می‌کوبید. بچه‌های امداد روی شیارها و توی فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های کوه در حال جمع‌آوری مجروحین بودند. ارتش بعث بعضی از جنازه‌های عملیات گذشته را سوزانده بود و بعضی از مجروحین را که امکان انتقالشان به عقب ممکن نبود، با برانکار از بالای صخره‌ها پرت کرده بودند توی دره. هنوز می‌شد بدن بعضی از شهدا را که زیر تابش خورشید در امتداد تخته سنگی بین زمین و آسمان گیر کرده بودند، مشاهده کرد. حاجی بابا غاری را در همان نزدیکی نشان کرد و به امدادگرها گفت: «زخمی‌ها رو ببرین داخل غار. با این وضعیت آتش فعلاً صلاح نیست کسی رو انتقال بدین پایین.» امدادگری گفت: «برادر تو این سنگر یکی افتاده، اما شهید شده، با جنازه‌اش چه کار کنیم؟» حاجی بابا خودش را رساند بالای بدن حاج غفاری. با دیدن سر متلاشی‌شده‌ی شهید، بغضی سنگین راه گلویش را بست. یادش افتاد روزی به اتفاق

مهدی مرنندی و غفاری در حال بررسی منطقه بودند که شهید غفاری با اشاره‌ی دست به این محل از فاصله‌ای دور گفت: «محسن جان من روی اون شیرهای روبه‌روی که می‌بینی، شهید می‌شم. جنازه‌ام هم می‌چسبه به خارهای همون جا.» محسن نگاه تحسین‌آمیزی به او کرده بود. احتمال داده بود حتماً خواب شهادت خودش را دیده که با این اطمینان چنین حرفی زده است. بعد از ماه‌ها رفاقت با آن روحانی ایثارگر می‌دانست حقیقتاً استحقاق شهادت را دارد. او با دیده‌بانی‌های مستمر در دل صخره‌ها و ارتفاعات منطقه و تحمل سختی‌های طاقت‌فرسا لحظه‌ای از مبارزه برای خدا غافل نبود. محسن آن روز نمی‌دانست در جوابش چه چیزی باید بگوید. شاید نمی‌خواست آن خبر سخت را از طرف یار وفادار ارتشی خود باور کند. به شوخی در جوابش گفته بود: «مگه روحانی‌ها هم شهید می‌شن؟»

شدت حملات دشمن کم شده بود. امدادگران اجازه داشتند مجروحین را به پایین ارتفاعات انتقال دهند. محسن وارد غار شد. نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌ی حاج غفاری انداخت. مردی که با سخنرانی‌های توفانی‌اش در شب‌های عملیات، رزمندگان را برای مبارزه و جان‌فشانی آماده می‌کرد و در جشن‌ها و اعیاد و مراسم عزاداری ائمه‌ی اطهار چنان شوری در دل ایثارگران می‌انداخت که نظیرش در کمتر جایی از خطوط جبهه‌ها دیده می‌شد. یادآوری حرف‌های آن روز شهید لحظاتی ذهنش را به‌شدت درگیر کرد. دغدغه‌ای زورمند او را تا مرز کلافگی پیش برده بود. فکر می‌کرد نکند بدن هم‌سنگرش همین جا روی سنگ‌ها و صخره‌ها باقی بماند و آن خاطره‌ی تلخ به واقعیت بپیوندد. رو کرد به چند بسیجی که سر برانکارها را گرفته و در حال انتقال مجروحان به عقب خط بودند.

– برادرهای امداد بعد از تخلیه‌ی مجروح‌ها این شهید رو هم بیرین پایین.

ساعتی بعد نوبت انتقال شهید غفاری به دامنه‌ی ارتفاعات رسیده بود. دو بسیجی بدن بی‌جان او را روی برانکار گذاشتند و آهسته آهسته از محوطه‌ی غار فاصله گرفتند. هنوز ده دقیقه از رفتن آن‌ها نگذشته بود که محسن دید امدادگران وحشت‌زده و مضطرب از شیار بالا کشیدند. نگاه ناباور و متعجبش افتاد به برانکار سوراخ و بدن تکه‌تکه‌ی شهید غفاری.

– شما سالم هستین؟

امدادگرها زبانشان بند آمده بود. یکی از آن‌ها شروع کرد به تشریح ماجرا. محسن نزدیکشان شد. خمپاره خورده بود وسط بدن حاج غفاری و حتی یک ترکش کوچک هم به آن دو امدادگر اصابت نکرده بود. محسن منتظر ماند آتش عراقی‌ها کم شود. نگاهی به برانکار انداخت و گفت: «حواستون باشه این بار احتیاط بیشتری کنین، مشکلی پیش نیاد.» برای بار دوم برانکار حامل تکه‌های بدن شهید غفاری از شیارها و بوته‌های خاری که جای‌جای ارتفاع روییده بود به طرف دامنه حمل شد، اما با انفجار خمپاره‌ی دیگری بدن شهید همان طور که خودش گفته بود برای همیشه لابه‌لای خارهای آن منطقه‌ی کوهستانی باقی ماند و پس از آن نیز هیچ امدادگری نتوانست جسم او را از کوه‌های بازی‌دراز جدا کند.

\*\*\*

ساعتی از بمباران روستای گلی در پشت کوه‌های منطقه نگذشته بود که حاجی‌بابا از چهار پنج نفر از نیروهایش خواست برای کمک و دلجویی مردم به آنجا اعزام شوند. برادر خدابخش در حالی که لباس فرم سپاه به تن کرده بود، به اتفاق چهار نفر از همکاران خود پای پیاده از ارتفاعات صعب‌العبور بالا کشیدند. هوا به‌شدت گرم بود و مسیر ناهموار و طولانی. دو تن از برادرها به علت سختی راه دیگر نتوانستند ادامه دهند و مسیر آمده

را بازگشتند. بعد از ساعتی خدابخش و دو نفر همراهش در حالی که به شدت خسته بودند و نفس نفس می‌زدند، به نزدیکی روستا رسیدند. هنوز دود ناشی از بمباران از خانه‌های تخریب‌شده به هوا بلند بود و جسد بعضی از شهدا توی کوچه‌ها و حیاط خانه‌های ده به چشم می‌خورد. زنی صورت خود را با ناخن‌هایش خراشیده بود و با التماس از آن‌ها می‌خواست فکری به حال او بکنند. زن مرتب می‌گفت: «چهار گوسفندم هلاک شدن...» خدابخش متأثر از گریه‌های زن، نزدیکش رفت و گفت: «خواهر چرا صورتت رو چنگ می‌زنی؟ ما به جای چهار گوسفند ده تا بهت می‌دیم، ولی دیگه صورت خودت رو چنگ نزن.» می‌دانست زن همه‌ی سرمایه و زندگی‌اش را در این بمباران از دست داده است. وقتی به خانه‌ی او وارد شد، جسد سوخته‌ی شوهر و بدن خون‌آلود پسر زن اشک را به چشم‌هایش دواند. فکر کرد چرا زن روستایی برای از دست دادن همسر و فرزندش آن قدر بی‌تابی نمی‌کرد، اما به‌خاطر کشته شدن گوسفندان صورت خود را چنگ زده بود و بی‌قراری می‌کرد. می‌دانست بعضی از آداب و رسوم آن مردم به هیچ وجه قابل دفاع نیست و به‌خوبی می‌دید سایه‌ی فرهنگ بی‌عدالتی نسبت به جنس زن در بین اهالی روستا قابل رؤیت است. در بازدید از روستا زن جوانی را دید که از قله بالا کشیده بود، در حالی که مشک پر آبی روی دوشش سنگینی می‌کرد. زن نفس نفس می‌زد و عرق صورتش را پوشانده بود. سراغ شوهر زن را از اهالی ده گرفت.

– شوهر این خانم کیه؟

مردی پای دیوار خانه‌شان لم داده بود. با شنیدن سؤال حسین در همان حالت درازکش گفت: «کره من‌آم. چه کارم داری داشی؟» خدابخش با دیدن آن صحنه به حالت اعتراض به طرفش رفت.

- پاشو، مگه زنت نیست! خب کمکش کن! چرا از جات تکون نمی‌خوری؟

مرد نگاهی به او انداخت و با کمال خونسردی گفت: «پس برا چی گرفتمش.»

- من با این جوونیم وقتی از کوه بالا اومدم، به نفس نفس افتادم... زنت گناه داره. پاشو

مشک رو از رو دوشش بردار. مگه نمی‌بینی سنگینه؟

حسین می‌دانست در آن سرزمین چرخ زندگی را زن‌ها می‌چرخانند و بار مسئولیت بیشتر بر دوش آن‌ها است تا شوهرهایشان. چند ساعت از حضور او و همکارانش در روستا گذشته بود. همه جا را دیدند و آمار خسارات را یادداشت کردند. در راه برگشت فکر انتقال ده رأس گوسفند به بالای قله ذهنش را مشغول کرده بود، اما تصمیم قطعی داشت در اسرع وقت به قولی که به آن زن مصیبت‌زده داده بود، عمل کند.

\* \* \*

ساختمان‌های چهار طبقه‌ی پادگان ابوذر محل اسکان نیروهای بسیجی و سپاهی تازه نفس بود. با درخواست حاجی‌بابا جهت اعزام نیروهای جدید گروهان ۹ بسیج تهران به منطقه آمده و فرماندهی آن گروهان به برادر رسولی سپرده شد. نیروها شبانه با وانت‌های توپوتا به پایین قله‌ی ۱۱۰۰ انتقال داده شدند و قرار بود بسیجی‌های اعزامی از تهران در گروه‌های شش نفره جایگزین نفراتی شوند که مدت یک ماه در سنگرهای بالا و پایین ارتفاع نگهبانی داده بودند. قله از طرف دشت در تیررس بعضی‌ها قرار داشت و در دو منطقه‌ی مجاور که به میش داغ و کوره موش معروف بود نیروهای ارتش حضور داشتند. به محض حرکت بسیجی‌ها در تاریکی شب خمپاره‌های دشمن شروع به شلیک کردند. صدای عبور ترکش‌های داغ از بغل گوش آن‌ها باعث شده بود تا جایی که ممکن است سرشان را به طرف پایین خم کنند. سنگرهای پایین ارتفاع سنگرهای لانه روباهی بود

و ورودی آن‌ها به صورت حفره‌های تنگ در جای جای اطراف جاده به چشم می‌خورد. ساعتی از نیمه شب نگذشته بود که نیروهای بسیج بعد از پایین آمدن از ماشین‌ها در گروه‌های سه چهار نفره از راه‌های باریک و کوتاه و به صورت نیم‌خیز وارد سنگرهای استراحت شدند. هنوز در داخل سنگرها بوی دود ناشی از روشن کردن آتش به‌خاطر محفوظ ماندن از حضور حیوانات موذی مثل عقرب و رتیل و موش به مشام می‌رسید و سقف کوتاه سنگرها و تنگی محیط آن برای تازه‌واردها هم عجیب و هم مایه‌ی خنده شده بود. در توجیه منطقه به گروه اعزامی گفته شده بود که روزها احتمال هیچ خطر و حمله‌ای از طرف بعثی‌ها نیست، به‌خاطر اینکه روی قله‌ی ۱۱۵۰ دیده‌بان‌های ارتش به محض دیدن کوچک‌ترین تحرک دشمن با بی‌سیم وضعیت را به فرماندهان و مسئولان منطقه گزارش خواهند داد، اما شب‌ها وضعیت متفاوت از روز بود و باید بیشتر از خودشان مراقبت می‌کردند.

– بچه‌ها حواستون باشه. درسته که شما تو دید مستقیم عراقی‌ها قرار ندارین، اما فاصله‌تون با دشمن چیزی حدود ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ متر بیشتر نیست. تک‌تیراندازهای عراقی درست پشت اولین پیچ این جاده منتظر هستن تا سر و کله‌تون اون طرف‌ها آفتابی بشه و یه تیر مهمونتون کنن.

حضور موشه‌های ریز و درشت در دامنه‌ی کوه از معضلات لاینحلی بود که رزمندگان با آن دست و پنجه نرم می‌کردند. مرتضی باوفا، دانش‌آموز بسیجی سال چهارم دبیرستان، از خواب پریده و انگشتان دستش را فشار می‌داد.

– اینجا دیگه کجاس! بچه‌ها ببینین این موش‌های فسقلی چه بلایی سر انگشت‌هام آوردن.

- تقصیر خودمونه که قوطی کنسروهای ماهی رو می‌اندازیم نزدیک سنگرها.

- نه بابا مرتضی حال نداره بعد از شام دست‌هایش رو بشوره، موش‌ها هر شب میان سروقش.

سر انگشتان دست مرتضی خیلی زود عفونت کرد و از درد صدای آه و ناله‌اش بلند شد. فکر دفن کردن زباله‌ها تنها راه حل پیشنهادی بود که با کندن زمین و سرازیر کردن قوطی‌های کنسرو به داخل آن میسر شد و توانست برای مدتی آن‌ها را از شر حیوانات موذی آسوده‌خاطر کند. بعد از یک هفته نگهبانی در دامنه‌ی کوه گروهان اعزامی بسیج آماده‌ی حرکت به طرف قله شد. آن‌ها با تجهیزات کامل و جعبه‌های مهمات و گلوله‌های آرپی‌جی از راه باریکی که بر اثر رفت و آمد زیاد خاکش نرم و رنگش به سفیدی می‌زد، شروع به بالا رفتن از ارتفاع کردند. سنگرهای روی قله استحکام چندانی نداشت. بسیجی‌ها می‌دیدند سنگرها تنها با چینش چندین گونی شن بر روی هم در فرورفتگی‌های طبیعی درست شده است. دشمن نمی‌توانست سنگرهای جمعی را مورد هدف خمپاره قرار دهد و حتی تیرهای مستقیم توپ و تانک هم کمتر به بالای ارتفاعات منطقه اصابت می‌کرد و آن‌ها فقط صدای سوت خمپاره‌هایی را که به سرعت از بالای سرشان عبور می‌کرد می‌شنیدند. برادر رسولی به بسیجی‌ها گفته بود کوتاهی و بلندی صدا نزدیکی و دوری محل شلیک گلوله‌ها را مشخص می‌کند. به‌زودی عراق با استفاده از خمپاره‌های زمانی سنگرهای بالای قله را نیز ناامن کرد. خمپاره‌ها به محض رسیدن به ارتفاعات از سرعتشان کم می‌شد و در پنج شش متری زمین توی هوا می‌ترکید. دشمن از روی قله‌ی روبه‌روی ۱۱۰۰ به بخشی از مسیر رفت و آمد رزمندگان مسلط بود و با حمله‌های پی در پی قصد داشت این ارتفاع را نیز به تصرف دوباره‌ی نیروهای خود درآورد. اواخر مرداد ماه خبر شروع عملیات دیگری در سنگرها پیچیده بود. ایجاد سر و

صدا‌های غیرمعمول و تردد حاجی‌بابا و افراد سپاهی در ارتفاعات صحت این خبر را در ذهن بسیجی‌های مستقر در قلعه قوت می‌بخشید. مرتضی به برادر جانفدا که به سنگرشان آمده بود گفت: «خوش به حال شما سپاهی‌ها که دارین می‌رین عملیات. شما حق دارین تو حمله باشین. به ما گفتن باید فقط قسمت پشتیبانی خدمت کنین.» مرتضی در همان حال که مشغول گفت‌وگو بود، نگاهی به کفش کتانی سپاهی انداخت و کنجکاوانه سؤال کرد: «شما چرا پوتین ندارین؟ تو این سنگ و کلوخ‌ها اذیت نمی‌شین؟»

- دوست داری تو عملیات باشی؟

- آره خیلی دلم می‌خواد.

- پشتیبانی و تدارکات هم خوبه. مهم اینه خدا بهتون لطف کرده و تو این سن و سال راه درست رو نشونتون داده. بهتره بدونی برای اینکه یه رزمنده بتونه عملیات کنه پشتیبانی هشت نه نفر مثل تو لازمه...

مرتضی بی‌آنکه پلک بزند، به صورت برادر جانفدا نگاه می‌کرد و همهی حواسش را داده بود به حرف‌های او.

- خب می‌بینی که کار اون هشت نه نفر از اونیه که حمله می‌کنه، مهم‌تره، پس شما واسه شرکت مستقیم تو عملیات عجله نکنین...

- می‌شه پوتین‌های من رو به‌عنوان یادگاری بگیرین؟ من بالاخره اینجا یه جور یه چیزی گیرم می‌آد پام کنم.

- نه بابا این چه کاریه؟ پوتین‌هات مال خودت. من با همین کتونی‌ها راحتم.

- پس یه کار دیگه می‌کنیم. این‌ها رو پاتون کنین و قول بدین اولین بعضی رو که زدین، پوتین‌هاش رو برام بیارین.



طرف‌های غروب چند سپاهی وارد سنگر مرتضی و دوستانش شدند.

- بچه‌ها ما تا نصفه شب مهمون شما هستیم. ببخشید که جاتون رو تنگ کردیم.

ساعتی بعد در دل تاریکی شب رزمنده‌های سپاه یکی یکی از سنگر بیرون رفتند. مرتضی خودش را به سینه‌ی جانفدا چسباند و در حالی که اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود، گفت: «برادر به خدا پوتین‌های من قابل شما رو نداره. بذارین ما هم یه کار کوچیک تو این عملیات کرده باشیم.» سپاهی پوتین‌ها را از دست مرتضی گرفت و سرش را نوازش کرد.

- باشه، ولی من اسم خودم رو توش می‌نویسم.

- اسم کوچیک شما چیه؟

- یوسف، یوسف جانفدا.

یکی دو ساعت از حرکت رزمنده‌ها نگذشته بود که صدای رگبار مسلسل‌ها و توپ و خمپاره توی ارتفاعات پیچید و منوره‌های رنگی آسمان روبه‌روی سنگر بسیجی‌ها را روشن کرد. کم‌کم شدت آتش عراقی‌ها بر روی ارتفاع ۱۱۰۰ نیز کشیده شد و قله با انفجارهای هولناک خمپاره‌های زمانی به لرزه درآمد. بارانی از ترکش‌های ریز و درشت بر سر بسیجی‌ها شروع به بارش کرده بود. گلوله‌های توپ با فاصله‌ی کمی از لبه‌ی خط‌الرأس می‌گذشت و به پایین قله اصابت می‌کرد. بچه‌ها می‌دانستند خروج از سنگرها مصادف است با کشته یا زخمی شدن. بی‌سیم‌ها خبرهای خوشی را مخابره نمی‌کردند. آخرین خبر حاکی از این بود که رزمنده‌های عمل‌کننده زمینگیر شده‌اند و توان انجام کار خاصی را ندارند. جنگ سختی در گرفته بود و دشمن به‌خاطر تسلط از بالا کار پیشروی نیروهای سپاه را با مشکل مواجه کرده بود. بسیجی‌ها در گوشه‌ی سنگرهای خود پناه

گرفته بودند. از فضای منطقه به شدت بوی باروت و مواد منفجره به مشام می‌رسید، به گونه‌ای که نفس کشیدن نیروهای پشتیبانی در داخل سنگرهای نیمه تاریک و تنگ به سختی صورت می‌گرفت. کار تدارکات مختل شده بود و برادر رسولی اجازه‌ی خروج نیروهایش را از سنگرها تا آرام شدن نسبی منطقه نمی‌داد. از ساعتی پیش توپخانه‌ی ارتش با توپ‌های دوربرد خود به کمک رزمنده‌ها آمده و مواضع بعثی‌ها را به شدت می‌کوبید، اما سنگرهای بتونی و بسیار مستحکم دشمن در این شلیک‌ها آسیب چندانی نمی‌دید. خبر حضور بالگردهای هوانیروز به زودی روحیه‌ی سپاهی‌ها را تقویت کرد و شلیک‌های پی در پی موشک از بالگردها باعث شد بعضی از سنگرهای تیربار عراقی که منطقه را زیر آتش خود داشتند، منهدم شوند.

بی‌سیم‌چی گوشی را داد دست برادر رسولی.

- نیرو و مهمات کمکی چی شد؟ آگه تا نیم ساعت دیگه کمک نرسه، نمی‌تونیم ادامه بدیم...

با درخواست رزمنده‌های درگیر نبرد، گروه تدارکات و امداد به همراه فرمانده خود تا ساعت ۱۱ صبح اولین مجروحین عملیات را به سنگر درمانی بالای قله انتقال دادند. بعضی از مجروحین به اتفاق امدادگرها در بین راه دوباره زخمی شده و چند نفرشان هم به شهادت رسیده بودند. دکتري میانسال از ارتش توی سنگر بسجی‌ها زخم مجروحین را با وسایل ابتدایی که در اختیار داشت، پانسمان می‌کرد. او فقط می‌توانست جلوی خونریزی مجروحین را بگیرد و بلافاصله گروه‌های امداد با برانکار آن‌ها را به پایین قله انتقال می‌دادند. رزمنده‌ای که دستش از بالای بازو قطع شده بود، از فشار درد فریادهای دلخراشی می‌کشید. دکتر در حالی که سعی می‌کرد جلوی خونریزی شدیدش را بگیرد،

مجروح را دعوت به آرامش می‌کرد. مرتضی و دوستانش از ترس قالب تهی کرده بودند. خون از شریان‌های مجروح به سر و صورت دکتر و بچه‌های امداد پاشیده بود.

- واسه چی این همه تقلا می‌کنی؟ مگه نمی‌خوای زخم‌ت رو ببندیم؟

بسیجی‌ها دو سه نفری افتاده بودند روی بدن رزمنده‌ی زخمی، اما نمی‌توانستند او را آرام کنند. رزمنده چشم‌هایش را بسته بود و داد می‌زد.

- شما چی می‌دونین من چه دردی دارم می‌کشم؟

دکتر لوله‌ی باند را به زحمت از پایین کتف زخمی رد کرد.

- راست می‌گی پسر. متوجه هستم چی می‌گی، ولی به‌خاطر خدا تحمل کن. بذار جلوی خونریزی‌ت رو بگیریم.

ناگهان با صدای انفجار خمپاره‌ی زمانی به یک‌باره فوجی از ترکش‌های داغ و کشنده به طرف دکتر و اطرافیان‌ش سرازیر شد. دود و غبار ناشی از انفجار یک لحظه همه جا را پوشاند. ترکش بزرگی درست به کتف دکتر ارتشی اصابت کرده بود و با کنده شدن دست او از بالاترین قسمت بازو خون مثل شیر آب از شریان‌هایش به اطراف می‌پاشید. صدای یا حسین یا زهرای مجروحین قله را گرفته بود. بچه‌های کم سن و سال بسیجی نمی‌دانستند در آن موقعیت استثنایی چه کاری باید انجام دهند. مرتضی لوله‌ی باند را به دست گرفته بود، ولی قادر نبود آن را روی محل جراحت ببندد. برادر رسولی به‌سرعت خودش را رساند بالای سر دکتر.

- الان شما رو انتقال می‌دیم. نیروی کمکی رسیده.

بلافاصله رو کرد به مرتضی و یکی دو نفر از دوستانش.

- شما چهار نفر به‌سرعت برین چندتا مجروح بین راه موندن ببرین پایین.

بچه‌ها به هم نگاه کردند. باید تا محل درگیری و خط مقدم می‌رفتند و این مسئله آن‌ها را که دیگر نیرویی در بدن نداشتند، مردد کرده بود.

– یا الله راه بیفتین. چرا وایسادین مگه نمی‌گم برین؟ مهمات و قمقمه‌های آب رو بین خودتون تقسیم کنین.

کسی در این شرایط سخت اجازه‌ی اظهار خستگی نداشت و دستور سریع باید اجرا می‌شد. چند زخمی خودشان را به‌سختی از لای شیارهای ارتفاع به طرف دامنه می‌کشیدند. دود و گاز باروت فضای منطقه را فرا گرفته بود. مجروحی را دو امدادگر روی برانکار خوابانده بودند که هر دو پایش از زیر زانو قطع شده بود و استخوان‌های سفیدرنگش مثل استخوان کتف دکتر ارتشی از لابه‌لای عضلات و ماهیچه‌هایش زده بود بیرون. مرتضی مکث کرد.

– حسین ببین چقدر قیافه‌ی این مجروحه آشناست.

صورت سپاهی را لایه‌ای از خاک و خون پوشانده و چشم‌های نیمه بازش به طرف دیگری ثابت مانده بود. بچه‌های بسیجی امدادگر با احتیاط از معبر مین گذشتند و سریع به طرف مجروحی که توی دید بعثی‌ها به پهلو روی خاک‌ها افتاده بود، رفتند. خمپاره‌ها یکی پس از دیگری به جای جای ارتفاعات اصابت می‌کرد و عبور ترکش‌ها از نزدیکی سر و صورت و بدن بسیجی‌ها کلافه‌شان کرده بود. مرتضی نگاهش افتاد به دو پوتین که با فاصله‌ی کمی از یکدیگر لای سنگ‌ها دیده می‌شد.

– من می‌رم اون پوتین‌ها رو بردارم. گمونم مال بعثی‌ها باشه.

نگاهی به کتانی‌های پاره‌ی خودش کرد و با احتیاط از معبر مین گذشت و رسید به پوتین‌ها. دو پای قلم‌شده به شکل دلخراشی از ساق‌های کفش بیرون زده بود. مرتضی

به‌سختی بند پوتی‌ها را باز کرد و پاها را از داخل آن بیرون کشید. خون همه‌ی سطح پوتین را پوشانده بود. یک لحظه چشم‌هایش روی نقطه‌ای ثابت ماند. اسم یوسف جانفدا که با خودکار مشکی روی بدنه‌ی داخلی پوتین نوشته شده بود، به طرز عجیبی می‌درخشید. بدن مرتضی شروع کرد به لرزیدن. اشک بی‌اختیار روی صورتش سرازیر شده بود. پاهای قطع‌شده را بالا آورد و بوسید. فکر کرد بهتر است کتانی‌های برادر سپاهی را به خودش برگرداند. چشم‌هایش از غبار باروت می‌سوخت. دوباره به پاها خیره شد. احساسی از ترس و غرور وجودش را فرا گرفته بود. آفتاب همچنان با شدت بر ارتفاعات صخره‌ای می‌تابید. دقایقی بعد مرتضی پاهای یوسف را گذاشت کنار مجروحی که روی برانکار بود و با همکار امدادگرش از معبر مین به طرف دامنه‌ی ارتفاعات حرکت کرد.

\* \* \*

خبر انحلال سپاه قصر شیرین به تهران رسیده بود و بعضی از نمایندگان مجلس با این اقدام مخالف بودند. پنج نماینده وارد ستاد پادگان ابوذر شده و از پله‌های ساختمان مرکزی سپاه بالا آمدند. مردی به آنها سلام کرد: بفرمایین در خدمتم. نماینده‌ها سراغ حاجی‌بابا را گرفتند. محسن ته سالن ستاد از شدت خستگی خوابش برده بود. مهدی او را بیدار کرد و در جریان گذاشت.

- چی می‌خوای بهشون بگی؟

- بگو بیان تو.

نماینده‌ها وارد ستاد شدند. از حالات و رفتارشان معلوم بود می‌خواهند او را محاکمه کنند. بعد از ساعتی بحث و صحبت پیرامون مسئله، بالاخره محسن گفت: «آقایون ما فرمانده داریم. با آقای بروجردی هم صحبت کنین تا علت انحلال رو بهتر متوجه بشین... من

هیچ کاری رو بدون هماهنگی با ایشون نکردم. آقای بروجردی در جریان ریز کارهای من قرار دارن.» نماینده‌ها ظاهراً با صحبت‌های قاطع حاجی‌بابا قانع شده و بعد از خداحافظی برگشتند تهران.

\* \* \*

مهمات رزمنده‌ها رو به پایان بود. آخرین باری که عراقی‌ها برای بازپس‌گیری منطقه ضد حمله انجام داده بودند، نیروهای خودی به طرفشان سنگ پرتاب می‌کردند. به علت نبود جاده و صعب‌العبوری مسیر، گروه تدارکات برای رساندن مهمات اندک هم مشکلات زیادی داشتند. نبرد در بیشتر محورها کم و بیش در جریان بود. غلامعلی پیچک به علت نداشتن نیروی تازه‌نفس و آتش بی‌امان عراقی‌ها و احتمال قتل عام دسته‌جمعی بچه‌ها در محور عملیاتی خودش تصمیم گرفته بود از ارتفاعات پایین بیاید. مهدی مرنندی در منطقه‌ای که مسئولیت آن را بر عهده داشت، هنوز در حال مبارزه بود و برای سرکشی از سنگری به سنگر دیگر می‌رفت. از داخل یک شیار برای استراحت کوتاهی خودش را رساند به یکی از سنگرها. مدت زیادی می‌گذشت که توی کوه بالا و پایین شده و سختگی امانش را بریده بود. گروه تدارکات دبه‌های آب را تا پایین ارتفاعات آورده بودند و باید رزمنده‌ای می‌رفت و دبه‌ها را بالا می‌آورد و آب را داخل سنگرها پخش می‌کرد. منطقه همچنان زیر آتش تیربارها و خمپاره‌ها قرار داشت و پیشروی به‌سختی صورت می‌گرفت. مهدی به رزمنده‌ی تبریزی که در حال تیراندازی بود، گفت: «پاشو پاشو برو دبه‌های آب پایینه. یکیش رو بردار بیار.»

– بذار یه ذره دیگه هم تیراندازی کنم، بعد می‌رم.

– تو برو من هستم.

- می‌خوام پیش شما باشم. یه دقیقه دیگه بمونم، بعد می‌رم.

مردنی فکر کرد دارد معطل می‌کند و بهانه می‌آورد. ناگهان صدای وحشتناکی توی گوش‌هایش پیچید. احساس کرد تمام مویرگ‌های صورت و گردنش در حال پاره شدن است. حس غریبی داشت. لحظات به‌کندی سپری می‌شد. بعد از برطرف شدن فشار عجیبی که بر او وارد شده بود، نگاهی به سنگر انداخت. محوطه پر از دود و غبار بود. دستش را تکان داد تا بتواند جلوی خود را ببیند. برادر تبریزی را صدا زد، اما جوابی نشنید. صدای ناله‌ای به گوش‌هایش خورد. اکنون گرد و غبار ناشی از انفجار خمپاره خوابیده و آنچه می‌دید به‌شدت درآورد و تأسف‌برانگیز بود. یک ترکش بزرگ خورده بود به کمر رزمنده‌ی تبریزی و دست رزمنده‌ی دیگری هم از میچ قطع شده بود. نفر سوم هم که سمت راستش قرار داشت، ترکش خورده بود به سرش و از سنگر چیزی دیده نمی‌شد جز تلی از خاک‌های خون‌آلود و گرم. مهدی ایستاد و خوب به دور و برش نگاه کرد. تنها کسی که سالم از آن معرکه بیرون آمده بود، خود او بود. فکر کرد شاید به‌راستی آن برادر تبریزی سپر بلای او شده بود که آن‌طور برای آوردن آب بهانه آورد. خمپاره‌ای که ناگهان اجتماع گرم آن‌ها را ویران ساخت، آخرین خمپاره‌ای بود که آن روز دشمن به سمت محور عملیاتی آن‌ها شلیک کرد. ساعت‌ها گذشت تا مجروحان و شهدا به پایین ارتفاعات انتقال داده شدند. رزمنده‌ها همه خسته بودند و مهدی درخواست یک گروه تازه‌نفس از مقر فرماندهی کرد و منتظر ماند تا پس از جابه‌جایی، نیروهایش را به عقب جبهه هدایت کند.

\* \* \*

عباس حاجی‌بابا برای چندمین مرتبه آمده بود منطقه، دیدن برادرش و چند نفر از دوستان او که از بچه‌های تیم ملی فوتبال بودند همراهیش می‌کردند. محسن با دیدن

اندام‌های ورزشکاری دوستان عباس فکری به ذهنش رسید.

– عباس چند قبضه توپ مونده تو پایگاه، باید بردشون رو ارتفاعات. بچه‌ها زورشون نمی‌رسه، به دوستان بگو تا اینجا که اومدن، یه کمکی هم به رزمنده‌ها بکنن.

دوستان ورزشکار عباس زود دست به کار شدند و توپ‌ها را به ارتفاعاتی که محل استقرارشان بود، انتقال دادند. محسن از آن‌ها تشکر کرد و عباس را به کناری کشید.

– به دوستان بگو بمونن... اگه نیروهای ما این قدر قوی بودن سی چهل روزه می‌شد عراق رو بگیریم.

محسن و فرماندهان جبهه‌ی غرب در فکر ضربه‌ی نهایی به ارتش عراق بودند، اما مردم منطقه و ترددشان به روستاهای مرزی عراق به‌خاطر ارتباط قوم و خویشی دستشان را برای یک عملیات کوبنده و نهایی بسته بود. حاجی‌بابا در نشست با همکارانش به این نتیجه رسیده بود که برای آواره‌های ریجاب از تهران تقاضای خانه‌های پیش‌ساخته بکند تا با جمع کردن آن‌ها و اهالی روستاهای مرزی عراق در یک منطقه‌ی امن بتوانند طرح جامعی برای آزادسازی مناطق اشغال‌شده پیاده کنند.

– عباس یه چند روز دیگه بمون. من هم باهات برمی‌گردم تهران. باید ببینم می‌شه واسه این بندگان خدا کاری کرد یا نه.

\* \* \*

فرماندهان خودشان را برای عملیات گسترده‌تر و کامل‌تری در ارتفاعات دشت بره پلنگ، بین سومار و گیلان غرب تا ارتفاعات دشت کاسه کبود و تنگه‌ی کورک و تنگه‌ی حاجیان آماده می‌کردند. سرهنگ صیاد شیرازی که به‌تازگی مسئولیت ارتش را در منطقه بر عهده گرفته بود، به اتفاق محمد بروجردی در حال بررسی آخرین اخبار از آمادگی



نیروها در محورهای عملیاتی بودند.

### صخره‌های خونین

قرارگاه تاکتیکی سنبله بر روی ارتفاعات و در کنار روستاری متروکه‌ی شیشه راه برای عملیات آینده در نظر گرفته شده بود. به علت صعب‌العبور بودن مسیر فرماندهان با بالگرد روی کوه فرود می‌آمدند و به سنگر اصلی قرارگاه می‌رفتند. بعد از پایان جلسه غلامعلی پیچک، محسن حاجی‌بابا، ابراهیم شفیعی، رضا افروز، حسین الله‌کرم، سرهنگ محمود بدری، سرهنگ یعقوب علی‌یاری، سرهنگ نصر، سرگرد مرادی و فرماندهان هوانیروز کرمانشاه یکی‌یکی از سنگر فرماندهی بیرون آمدند. غلامعلی پیچک با اینکه از مسئولیت خود برکنار شده بود، اما طرح عملیاتی‌اش را با شرح جزئیات در اختیار محسن قرار داد.

- محسن جان تو به‌عنوان فرمانده یه جا واسه من و بچه‌هام تو عملیات باز کن.

در آن موقعیت تصمیم‌گیری برای محسن به‌شدت سخت بود. بنا به مصلحت و تصمیم‌گیری مسئولان رده اول سپاه او در جایگاهی منصوب شده بود که چندی پیش پیچک در آن انجام وظیفه می‌کرد. روحیه‌ی جوانمردانه‌اش اجازه نمی‌داد در شرایطی که تا چند روز پیش خودش از غلامعلی به‌عنوان فرمانده اطاعت می‌کرد، به او دستور دهد.

- نه غلامعلی من به خودم این اجازه رو نمی‌دم تو عملیات به تو امر و نهی کنم.

- نشد برادر، اومدی نسازی. کی صحبت از فرمانده و فرمانبر کرده! برای من که فرقی نمی‌کنه فرمانده باشم یا یه پاسدار پیاده. می‌خوام تو منطقه بمونم و بجنگم.

- اصلاً حرفش رو هم نزن... بابا این کار برام سخته. متوجه می‌شی چی می‌گم؟

- تا تکلیف ما رو روشن نکنی، همین جا نگهت می‌دارم.

محسن به هیچ وجه حریف اصرارهای پیچک نشده بود.  
 - باشه، اما من وقتی تو دوراهی قرار می‌گیرم، معمولاً با قرآن استخاره می‌کنم. بد اومد،  
 من رو از درخواست معاف می‌کنی دیگه؟  
 محسن مثل آدمی که از یک فشار شدید رهایی پیدا کرده باشد، در حالی که قرآن را  
 می‌بست، گفت: «بد اومد آقا، بد اومد.» پیچک همچنان سر حرف خودش ایستاده بود.  
 - حرف قرآن و استخاره خواسته‌ی تو بود محسن... ان‌شاءالله خیره. من باید توی این  
 عملیات شرکت کنم.

\* \* \*

منطقه‌ی گیلان غرب از نظر دشمن اهمیت زیادی داشت و عراقی‌ها در فاصله‌ی  
 عملیات‌های اول و دوم بازی دراز در ماه‌های اخیر بیش از سی ضد حمله‌ی سنگین انجام  
 داده بودند. علت اهمیت منطقه به خطر افتادن موقعیت شهر بغداد بود. هدف استراتژیک  
 سپاه در عملیات مطلع‌الفجر آزادسازی بخشی از ارتفاعات و اشراف به جاده‌ای بود که تا  
 دشت بغداد امتداد می‌یافت. میدان‌های مین و سیم‌های خاردار اولین موانعی بود که در  
 ساعات اولیه‌ی حمله توسط نیروهای سپاه و بسیج و اهالی بومی منطقه باید برطرف  
 می‌شد. عراق اطلاعات نسبتاً موثقی از حرکت نیروهای اسلام داشت و بلافاصله پس از  
 شروع عملیات و حرکت حاجی‌بابا و نیروهای تحت فرمانش با آرایش و نظم نیروی زرهی  
 خود از داخل دشت هجوم را آغاز کرد.

امکانات رزمنده‌ها در حد برخورد با توان زرهی دشمن نبود. دشت زیر شنی تانک‌ها  
 و ادوات سنگین دشمن می‌لرزید. مرندی بعد از درگیر شدن‌های پی در پی با بی‌سیم  
 تماس گرفت و از ارتش تقاضای نیروی زرهی کرد. به‌زودی سه دستگاه تانک از پادگان

ابوذر راهی منطقه شد. حجم آتش بعضی‌ها به شدت رو به فزونی گذاشته بود. یکی از سه تانک اعزامی پس از چند شلیک آسیب جدی دید و از کار افتاد. تانک دوم در حال شروع مانور شنی‌اش پاره شد و تانک سوم هم به خاطر شدت حملات دشمن و فرار راننده‌ی آن بلااستفاده مانده بود. از هر طرف صدای انفجار می‌آمد. یکی از نیروهای جهادگر همدانی که شب قبل از عملیات با بولدورزش خاکریز زده بود، وقتی دید تنها تانک سالم بی‌استفاده رها شده و هر آن ممکن است این تانک هم مثل دو تانک دیگر آسیب ببیند، در یک حرکت متهورانه خودش را از دریچه‌ی بالایی تانک به داخل انداخت. به محض حرکت گلوله‌های دشمن به طرف او سرازیر شد. در همین لحظات پریسکوپ تانک تیر خورد. جهادگر مجبور شده بود برای هدف‌گیری از دریچه‌ی تانک بالا بیاید و با دوربین محل هدف را شناسایی و بلافاصله پایین برود و شلیک کند. بعضی‌ها آتش خود را زوم کرده بودند روی تنها تانک رزمندگان. یک گلوله در نزدیکی تانک به زمین خورد و ترکش‌هایش به جهادگر همدانی که در حال بالا آمدن از دریچه بود برخورد کرد و قسمتی از سر او متلاشی شد. مرنده‌ی خودش را رساند بالای سر مجروح. لب‌های جهادگر می‌خندید و صورتش غرق خون شده بود. نیروهای امداد او را با توپوتا به عقب خط انتقال دادند. اکنون رزمندگان برای زدن تانک‌های عراقی چاره‌ای جز استفاده از نارنجک تفنگی نداشتند. برد گلوله‌های خمپاره به تانک‌ها نمی‌رسید و بعد از پانصد متر منفجر می‌شد. از هر طرف باران گلوله و ترکش بود که می‌بارید. نیروها تحت فشار شدیدی قرار داشتند. حاجی بابا باید در آن دقایق سخت دستور عقب‌نشینی می‌داد تا بتواند با تجهیز نیروهایش بار دیگر به منطقه‌ی درگیری برگردد.

\*\*\*

حاجی بابا به اتفاق فرماندهان ارشد سپاه و ارتش توی مقر فرماندهی بودند و برای

پیروزی عملیات و نجات بچه‌ها از حلقه‌ی محاصره‌ی دشمن در شرایط بد روحی نقشه می‌کشیدند. کار در محور دوم گره خورده بود. محسن درصدد برآمد تا با اعزام نیروی پشتیبانی به خط مقدم نبرد معادله‌ی موجود را به سود نیروهای خودی تغییر بدهد. زدن به خط کور و گره‌خورده‌ی محور دوم در آن شرایط پیچیده در حکم رفتن به کام مرگ بود و غلامعلی پیچک با توجه به عمق وخامت اوضاع خودش برای این کار شجاعانه داوطلب شد. همراه او سرگرد مرادی از لشکر ۸۱ زرهی بود که به اتفاق با تعدادی نیرو به سمت خط در چم امام حسن (ع) حرکت کردند. حجم آتش دشمن به حدی شدید بود که گروه داوطلب موفق نشد گشایشی در گره کور منطقه ایجاد کند و غلامعلی پیچک و سرگرد مرادی هر دو در روز اول عملیات مطلع الفجر به شهادت رسیدند.

بلافاصله جلسه‌ی اضطراری در سنگر اصلی قرارگاه با حضور حاجی‌بابا، رحیم صفوی، محمد بروجردی و عده‌ای دیگر از فرماندهان ارشد سپاه و ارتش تشکیل شد. در نهایت آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که راه خروج از این بن‌بست مرگبار انجام عملیات بر روی یکی از دو ارتفاع قاسم‌آباد یا تنگ کورک در محور دیواره‌های موازی است و آقای بروجردی عصر روز جمعه ۲۰ آذر پیامی برای محمود شهبازی که در شهرک المهدی منطقه مستقر بود فرستاد:

از: ستاد منطقه‌ی ۷ سپاه - فرماندهی

به: سپاه همدان - برادر شهبازی (فرماندهی)

موضوع: ابلاغ مأموریت

سلام علیکم

هر چه سریع‌تر همه‌ی نیروهای آن سپاه به جز واحدهای روابط عمومی و آموزش به

منطقه‌ی جنگی سرپل ذهاب اعزام شوند. در این ارتباط برادر محسن رضایی تأکید ویژه دارند.

والسلام، برادر شما محمد بروجردی

۶۰/۹/۲۰

محمود شهبازی و حسین همدانی هر چه سریع‌تر خودشان را رسانند به قرارگاه. توی مسیر شک و تردیدی پرزور گریبان شهبازی را می‌فشرد و برای فرستادن نیروهایش به خط مقدم به‌خاطر شهادت رزمنده‌های همدانی در عملیات گذشته حالش به‌شدت منقلب شده بود. همدانی می‌خواست او را دلداری بدهد، اما محمود رضایت نمی‌داد.

– اگه این عملیات هم شکست بخوره، من جواب خانواده‌ی شهدا رو نمی‌تونم بدم.

شهبازی حاضر نمی‌شد مأموریت محوله را قبول کند. برادر بروجردی او را از سنگر بیرون آورد و برایش از اهمیت ویژه‌ی این تصمیم گفت.

– یادت می‌آد که بالای منبرها برای ما از امام حسین(ع) و تنهایی و غریبی آقا در اون لحظات عصر عاشورا می‌گفتن؟ یادت هست؟... بابا جان ما الان داریم می‌گیم چند هزار نفر از برادرهای ما اینجا محاصره هستن. فقط یه راه باریک و صعب‌العبوری باز مونده که با دادن تلفات داریم از اوجا زخمی‌ها رو برمی‌گردونیم عقب. حالا شما داری قضیه‌ی قراویز و دادن پنجاه شصت تا شهید رو مطرح می‌کنی؟... من هر چی لازم بود گفتم و حجت رو بهت تموم کردم، حالا خودت انتخاب کن. شهادت احتمالی ۱۵۰ نفر یا شهادت و اسارت قطعی چند هزار نفر رزمنده.

برادر شهبازی با دقت به حرف‌های فرمانده گوش کرد.

– اگه قضیه اینه، من حرفی ندارم. الان تکلیفمون چیه؟ بگین تا انجام بدیم.

- بریم پیش آقا رحیم و آقای صیاد.

به محض ورود به سنگر شهبازی بی مقدمه گفت: «اگه این عملیات یه تکلیفه دوست دارم صریح اون رو به ما بگین.» برادر رحیم صفوی از اینکه محمد بروجردی توانسته بود او را قانع کند، احساس رضایت می کرد.

- بله همشهری یک تکلیفه، باید بری و نیروهات رو ببری بالا روی اون ارتفاعات دشمن رو به خودتون مشغول کنین تا محاصره‌ی نیروها در شیاکوه شکسته بشه.

بعد از انجام گشت‌های هوایی و شناسایی‌های متعدد منطقه، در قرارگاه سنبله جلسه‌ی توجیهی با حضور بروجردی، محسن حاجی بابا، سرهنگ نصر، محمود شهبازی، همدانی و شادمانی برگزار شد. در این جلسه مأموریت عملیات در محور تنگ کورک به نیروهای همدان سپرده شد و بچه‌های گردان ۲ سپاه منطقه‌ی ۱۰ تهران نیز به فرماندهی برادر احمدلو از سمت چپ تنگه باید عملیات را شروع می کردند.

دو روز از شهادت غلامعلی پیچک می گذشت. خبر شهادتش محسن را بی تاب کرده بود و می خواست هر چه زودتر برود و برای آخرین بار او را ببیند. به بنی احمدی گفت: «می خوام برم معراج بیا با هم بریم.» فضای خاموش معراج و دیدن بدن‌های به خون خفته‌ی رزمندگان به سرعت اشک را بر صورت محسن جاری کرد. پاهایش توان ایستادن نداشت. جلو رفت و به آرامی کنار جنازه‌ی غلامعلی زانو زد. نگاهش را دوخت به صورت آرام و زیبایی رفیق مهربانش. بغض و حسرتی خانمان سوز همه‌ی وجودش را دربر گرفته بود. احساس ناخوشایندی به او می گفت یاران قدیمی از تو سبقت گرفتند و تو هنوز پاهایت به خاک خونبار جبهه‌های نبرد چسبیده است.

محسن و سعید گلاب مسئول واحد آموزش سپاه به دستور برادر بروجردی به‌عنوان راهنماهای عملیات تنگ کورک به همراه محمود شهبازی و برادر همدانی وارد منطقه‌ی عملیاتی شدند. محسن و حسین همدانی گروه ۱۳۵ نفره‌ی بچه‌های همدان را به سه دسته‌ی سی نفره‌ی عملیاتی و یک گروه ۴۵ نفره‌ی پشتیبانی تقسیم کردند و برای هر گروه فرمانده‌ای انتخاب شد. قرار بود یک گردان تانک به فرماندهی سرگرد نیازی از لشکر ۸۱ زرهی که در سرآب گرم مستقر بود، برای اجرای پشتیبانی آتش در عملیات شرکت کنند.

حاجی‌بابا قبل از شروع مأموریتش با وجود مسئولیت فرماندهی کل این عملیات در یک زمان‌بندی فشرده شروع به آموزش دادن رزمنده‌ها کرد و به آن‌ها روش صحیح استفاده از نارنجک تفنگی ژ-۳ و پرتاب نارنجک دستی را یاد داد.

محسن روز پنج‌شنبه ۲۶ آذرماه، آخرین هماهنگی‌ها را با مسئولان حمله به عمل آورد. بعد از صرف ناهار مهمات بین نیروهای رزمنده توزیع شد، اما برای عملیات به کسی جیره‌ی غذایی ندادند. بچه‌ها تمام ظرفیت کوله‌هاشان را به فشنگ و نارنجک دستی و نارنجک تفنگی اختصاص داده بودند. شب اربعین بود و آن شب تا صبح نیروها به مرثیه‌خوانی و سینه‌زنی مشغول شدند. شهبازی برای نیروها دوباره وضعیت منطقه و حساسیت فوق‌العاده‌ی مأموریت را توضیح داد و باز تأکید کرد هر کس آمادگی ندارد، همین امشب از آمدن به خط منصرف شود. بچه‌ها یک صدا با فریاد تکبیر حرف‌های شهبازی را قطع کردند و با گریه و حسین حسین‌گویان اعلام داشتند تا انتها پای این عملیات ایستاده‌اند. برادر شهبازی در حالی که به‌شدت از استقبال رزمنده‌ها خوشحال بود، گفت: «ای کربلاییان حرکت ما به سوی تنگ کورک یک گام به سمت کربلا و راه امام حسین(ع) و یک گام به سوی اهداف مقدس حسین(ع) است در این راه

قدم‌ها تون رو محکم بردارین که امشب کربلای حسین(ع) در انتظار شماست.» محسن به دنبال صحبت‌های شهبازی گفت: «امروز اربعین حسینی است و برای ما امشب شب عاشورا است. بنده به‌عنوان رزمنده‌ای ناچیز در خدمت برادرم شهبازی هستم و با شما عزیزان به این عملیات می‌آیم.» غروب روز بعد نماز جماعت خواندند و نیروها سوار بر نفربرهای آیفا از ارتفاعات پشت روستای شیشه‌راه به طرف منطقه‌ی عملیاتی سرازیر شدند.

به محض ورود رزمنده‌ها به منطقه، دشمن از بالای ارتفاعات منورها را به طرف آسمان شلیک کرد و دامنه‌ی کوه مثل روز روشن شد. نیروها بلافاصله به حالت چمباتمه روی زمین نشستند تا منورها خاموش شود. ستون نیروها از شیاری که اجساد شهدای سپاه تبریز در داخل آن بود، عبور کردند و تا غروب روز بعد در بین شکاف‌های کوه و غارها پناه گرفتند. محسن و سعید گلاب و برادر همدانی فرماندهان گروه‌های رزمی، نیروهایشان را به طرف صخره‌ای که به شکل یک دیوار نفوذناپذیر روی شیب تند ارتفاع قامت راست کرده بود، هدایت کردند و محسن نسبت به مسیر باقی‌مانده و اهداف نبرد در آن محل برای رزمنده‌ها توضیحاتی داد. شهبازی در داخل یکی از غارهای تنگ کورک به همراه بی‌سیم‌چی‌هایش فرماندهی عملیات را هدایت می‌کرد.

عملیات با ابلاغ رمز مقدس یا مهدی(ع) اردکنی شروع شده بود و نیروها از دیواره‌ی صخره‌ای حرکت خودشان را به سمت تیغه‌های سه‌گانه‌ی تنگ کورک آغاز کرده بودند. بچه‌ها برای بالا کشیدن از صخره با دست قلاب می‌گرفتند و خودشان را به ارتفاعات می‌رساندند. درگیری شروع شده بود. نیروها به محض رسیدن به اولین سنگرها متوجه شدند کسی به‌عنوان دیده‌بان در آن محل حضور ندارد. با صدای انفجار عراقی‌ها وحشت‌زده از خواب پریده و نعره‌زنان در اطراف سنگرها می‌دویدند و بی‌هدف به هر سمت



شلیک می‌کردند. رزمنده‌ها با انداختن نارنجک به آن‌ها حمله‌ور شده بودند. تیغهی اول به سرعت فتح شده و نیروها به طرف تیغهی دوم حرکت کردند. هنوز هوا روشن نشده بود که تیغههای دوم و سوم هم که حدود هفتاد متر از هم فاصله داشتند، به تصرف رزمنده‌ها درآمدند. سنگر فرماندهی کماندوهای دشمن روی تیغهی سوم قرار داشت. خبر سقوط مواضع یگان کماندویی به عقبهی نیروهای بعثی رسیده بود و آتش سنگین توپخانه و تانک‌هاشان روی تیغههای سه‌گانه به شدت ادامه داشت. در سمت دیگر تنگ کورک سه سنگر دوشکا به طور ممتد روی بچه‌ها آتش می‌ریخت. با روشن شدن هوا خبر تصرف ارتفاعات توسط بی‌سیم به محمود شهبازی داده شد. برای مقابله با گلوله‌ی تانک‌های عراقی به سرگرد نیازی دستور رسید با اجرای آتش بی‌وقفه داخل تنگه را طوری نامن کند که عراقی‌ها نتوانند از دیواره‌ی آن بالا بکشند.

به علت زمینگیر شدن بچه‌های گردان ۲ سپاه تهران به فرماندهی برادر احمدلو در تنگهی قاسم‌آباد، جناح راست تنگ کورک باز مانده بود و عده‌ای از کماندوهای دشمن توانستند از آن قسمت به مواضع نیروهای اسلام رخنه کنند و رزمنده‌ها را در نقاطی که خیال می‌کردند پاکسازی شده با آتش تیربار گرینوف و تفنگ‌های دوربین‌دار سیمینوف هدف بگیرند.

\* \* \*

چند روز از غیبت مرنندی می‌گذشت. ارتباط با او کاملاً قطع شده بود و حاجی بابا فکر می‌کرد توی درگیری‌ها شهید شده است. غروب بود. مهدی با سر و وضعی آشفته به طرف مقر حرکت کرد و از یکی از بچه‌ها سراغ محسن را گرفت.

- حاجی رو ندیدین؟

- اتفاقاً اون هم دنبال شما می‌گرده.

مهدی متعجب نگاهش کرد.

- چرا؟

- شنیده شهید شدی می‌خواست با چند تا از بچه‌ها بیاد جلو تا جنازه‌ات رو بیاره.

در همین حال محسن از راه رسید و توی تاریک و روشن هوا یک‌دفعه چشم‌هایش افتاد به مهدی. انتظار نداشت او را زنده ببیند. هم خوشحال بود و هم عصبانی. نزدیکش رفت و قبل از هر کاری یک کشیده خواباند توی گوشش.

- تو کجا بودی؟

مهدی بعد از آخرین مأموریتش بدون هماهنگی رفته بود منطقه‌ی دیگر. حاجی‌بابا او را در آغوش کشید و زد زیر گریه.

- نمی‌دونی تو این سه روز چی به سر ما آوردی؟ چرا تماس نگرفتی؟

مهدی از لباس فرمانده بوی تند بنزین به مشامش می‌رسید.

- می‌گم واسه‌ت... حالا چرا بوی بنزین می‌دی؟

- می‌خواستم پیام دنبالت، توی سر بالایی جیب چپ کرد.

- اوضاع خط چطوره؟

- خوبه. یه سری موفق بودن، باقی زیاد نه... حالا تو کجا می‌ری؟

- محور کورک. می‌خوام برم ببینم اونجا چه خبره.

\* \* \*

در جبهه‌ی کورک، عراق به شدت مقاومت می‌کرد. مهدی یکی از نیروهایش را فرستاد

دنبال تفنگ ۱۰۶ تا خط را کمی تقویت کند. عراق دو قبضه‌ی تیربار کالیبر بالا کار گذاشته بود کنار سنگر دیده‌بانی‌اش. هم نفرات را می‌زد هم برای توپخانه دیده‌بانی می‌کرد. مهدی دید دو سه نفر قناسه‌زن هم در کنار دیده‌بان عراقی مشغول شلیک هستند. در یک تبادل آتش گسترده یکی از کالیبرها را از کار انداختند، اما آن یکی همچنان به صورت پی در پی شلیک می‌کرد. مرندی در حال تیراندازی بود که بی‌سیم‌چی خبر شهادت منتظری دیده‌بان گروهش را به او داد. سبزه‌بین مسئول دسته‌ی شناسایی برای آوردن جسد منتظری از تنگه بالا رفت، اما هنوز به ارتفاع نرسیده هدف تیربعثی‌ها قرار گرفت و زمین افتاد. مشکل نداشتن دیده‌بان مشکلی نبود که بشود به‌آسانی از آن گذشت. نیروها همه درگیر نبرد بودند و چاره‌ای به نظر نمی‌رسید جز اینکه مهدی خودش به طرف سنگر دیده‌بانی حرکت کند. موقعیت به‌شدت خطرناک بود و خمپاره‌اندازها به محض اینکه متوجه شدند کسی دارد به طرف سنگر دیده‌بانی می‌رود، شروع کردند به شلیک. مرندی می‌دانست تعداد نیروهایش برای انجام یک حمله‌ی موفق کافی نیست و می‌ترسید با یک ضد حمله از طرف دشمن مواضعی را که با دادن چندین شهید گرفته بودند، دوباره از دست بدهند. تنها راه باقی‌مانده از نظر او برای حفظ مواضع پدافند در منطقه بود.

\* \* \*

در دشت مقابل سنگرهای اجتماعی و مواضع قرارگاهی واحدهای دشمن قرار داشت و محسن با چشم غیرمسلح هم می‌توانست آن‌ها را ببیند. از بالای ارتفاع نگاهی به تحرکات عراقی‌ها انداخت. ولوله‌ی عجیبی برپا شده بود. بر روی جاده‌ی گیلان غرب - قصر شیرین تردد انبوهی از نفربرها و زره‌پوش‌های دشمن به چشم می‌خورد. حتی چندین دستگاه مینی‌بوس پر از سرباز، سراسیمه از روی جاده به سمت مواضع عراقی‌های مستقر

توی دشت در حرکت بودند. همه‌ی نشانه‌ها حاکی از آن بود که با وجود اجرای ناقص طرح عملیاتی و باز ماندن جناح راست در تنگه‌ی قاسم‌آباد آن‌ها به هدف اصلی‌شان یعنی بر هم زدن تمرکز دشمن بر روی شیاکوه و کشاندنشان به تنگ کورک دست پیدا کرده‌اند. در ادامه‌ی نبرد به علت شدت درگیری کم‌کم مهمات نیروها در حال تمام شدن بود و برای یک توقف ۲۴ ساعته و ایستادگی روی ارتفاع نیاز قطعی به تدارکات ضروری به نظر می‌رسید. در گشت رزمندگان یک زاغه‌ی مهمات به جا مانده از عراق، درست هنگام نیاز شدید کشف شد. زاغه پر بود از صندوق‌های گلوله و نارنجک. محسن نگاهی به جعبه‌های پلمپ‌شده‌ی حاوی نارنجک دستی انداخت. روی صندوق‌ها به زبان عربی نوشته بود «قبیله یدویه صنع فی الجمهوریه المصر العربیه». نارنجک دستی ساخت جمهوری عربی مصر. تاریخ تولید سال ۱۹۸۱، یعنی همان سال ۱۳۶۰ را نشان می‌داد. محسن نگاهی به زاغه انداخت. حتی سقف سنگر هم ساخت عراق نبود. روی پلیت‌ها برچسب ساخت کشور اردن به زبان عربی توی چشم می‌خورد.

\* \* \*

بعد از شلیک صدها گلوله‌ی تیر مستقیم از طرف تانک‌های عراق، نیروهای کماندویی پیاده - کوهستانی دشمن وارد عمل شدند. تنگ کورک از سمت پیشروی عراقی‌ها به شکل یک دیواره‌ی صاف و تقریباً فاقد عارضه‌ی مناسب برای صعود نفرات پیاده بود. بالا آمدن از آن دیواره برای پیاده‌های بعثی کار دشواری به نظر می‌رسید. محسن و برادر همدانی با یک محاسبه‌ی سرانگشتی تخمین زدند حدود سه ربع ساعت وقت لازم است تا اولین فوج کماندوهای عراقی خودشان را به زیر پای رزمنده‌ها برسانند. هر دو نفر به نیروهای تحت امرشان دستور تخلیه‌ی زاغه را دادند و کلیه‌ی فشنگ‌ها و نارنجک‌ها

بین دو گروه تقسیم شد. برادر همدانی بعد از تقسیم غنایم بین نیروهایش با صدای بلند گفت: «صرفه‌جویی نکنین. اینجا دریایی از مهمات خوابیده. مال خودشون رو بزنین تو سر خودشون.» دقایقی بعد کماندوهای عراقی از لابه‌لای صخره‌ها بالا آمدند. مثل زن‌ها کل یا عربده می‌کشیدند و یک‌صدا می‌گفتند: «زنده باد صدام. زنده باد صدام.» رزمنده‌ها با انداختن نارنجک‌ها بر روی سراسیمگی تخته‌سنگ‌ها به سرعت صدای هلهله‌ی کماندوها را به فریاد و ضجه تبدیل کردند. ستون کماندوها در اولین دقایق ورود به خط از هم پاشید. عده‌ای از آن‌ها کشته شدند و تعدادی زخمی لابه‌لای صخره‌ها گیر افتادند و گروهی که به شدت ترسیده بودند، راه آمده را به سرعت بازگشتند. کم‌کم آثار گرسنگی توی صورت رزمنده‌ها دیده می‌شد. یک نفر سه بسته بیسکویت کوچک از کوله‌اش بیرون کشید و بین دوستانش تقسیم کرد. کمی آرامش برقرار شده بود. رزمنده‌ها دست‌ها را بر خاک کشیدند و تیمم کردند و هر کس به گوشه‌ای رفت و نمازش را نشسته خواند. بعد از سلام به صورت همزمان اجرای آتش شدید تانک‌ها از دشت مقابل و تیراندازی تیربارهای دشمن از روی تیغه‌ی اول شروع شد. عملاً تیغه به دست بعضی‌ها افتاده بود و در همان موقع محسن دید کماندوها هلهله‌کنان دارند به سینه‌کش ارتفاع تنگ کورک نزدیک می‌شوند. هر کماندو با ده‌ها نارنجک پای ارتفاع ایستاده بود و بارانی از ترکش بر سر نیروها می‌بارید. تیر مستقیم تانک‌های دشمن صخره‌های روی تیغه‌ی اول را به شدت می‌کوبید، طوری که بعد از اصابت هر گلوله سنگ‌های عظیم از هم متلاشی می‌شد و هزاران قطعه سنگ خردشده در فضایی غبارآلود در دل صحنه‌ی نبرد فرود می‌آمد.

رزمنده‌هایی که بالای تیغه‌ی سوم بودند، به شدت زیر فشار قرار داشتند. دوشکاهای دشمن علاوه بر نارنجک کماندوها از سمت دیگر تنگ کورک در حجمی فشرده به سمت آن‌ها آتش می‌ریخت. عده‌ای از بچه‌ها در حملات بی‌امان عراقی‌ها مجروح شده بودند و

بدن شهدا میان شیارها و صخره‌ها در اشکال دلخراشی به چشم می‌خورد. همدانی کلافه و عصبانی پای بی‌سیم با شهبازی بگومگو می‌کرد.

– محمود پس نیروهای کمکی کجا موندن؟ مگه قرار نشد بچه‌های کرمانشاه بیان کمک؟

مشکل نرسیدن نیروها به فشار بیش از حد پدافند دشمن در دامنه‌ی تنگه برمی‌گشت. نیروهای کمکی سپاه کرمانشاه ناچار بودند تا تاریک شدن هوا صبر کنند. محسن بیشتر نازنجک‌های تفنگی را با تسلط خوبی که به کار کردن با این سلاح داشت، از بالای ارتفاع روی سر کماندوها ریخته بود. بچه‌ها سنگر به سنگر و صخره به صخره می‌دویدند و در طول مسیر از بالا نازنجک‌ها را می‌ریختند پایین. این باعث شده بود که دشمن گمان ببرد نیروی زیادی روی ارتفاع باقی مانده است. ناگهان رزمنده‌ها دیدند یک جیب فرماندهی دشمن از سمت پشت به طرف دیواره نزدیک می‌شود. برادر امیر برسان با آرپی‌جی دوید به طرف لبه‌ی پرتگاه و در حالی که هر آن احتمال داشت از بلندی سقوط کند، جیب دشمن را نشانه گرفت و آن را منهدم کرد.

اوضاع رو به وخامت گذاشته بود. برادر همدانی با نگاهی به تعداد اندک بچه‌ها گفت: «برادر محسن خوبه یکی از ما سه نفر بره عقب، نیروهای کمکی رو بیاره.» محسن گفت: «خودت برو. من و سعید می‌مونیم بالای سر بچه‌ها.» همدانی نمی‌خواست نیروهایش را در این شرایط سخت تنها بگذارد. رو کرد به محسن و سعید.

– آقا جان مسئول این نیروها من هستم. موظفم پیش اینها بمونم. یکی از شما دو نفر برگرده عقب.

محسن به سمت عقب شیار حرکت کرد. با گذشتن از اولین تخته‌سنگ‌ها متوجه شد

عقبه‌ی نیروها توسط کماندوهای عراقی مسدود شده است. صدای انفجار از هر طرف به گوش می‌رسید. به علت آشنایی به منطقه و آگاهی از کوره‌راه‌های تنگه، دامنه را طی کرد و به‌سختی وارد آمادگاه یکم ارتش شد. مسیر زیادی را یک نفس پیموده بود. چشم‌هایش دیگر جایی را نمی‌دید. به محض رسیدن به مقر به‌خاطر چندین شبانه‌روز بی‌خوابی و خستگی و تحمل گرسنگی و تشنگی، ناگهان روی زمین افتاد و از هوش رفت. خستگی مفرط، گرسنگی و بی‌خوابی کشنده رمقی برای بچه‌های رزمنده بر روی ارتفاع باقی نگذاشته بود. همدانی ناگهان با آتش شعله‌ی حجیمی به طرف نیروهایش مواجه شد. آنچه که می‌دید، برایش عجیب بود. ارتش عراق سلاح‌های شعله‌افکنی را که آمریکایی‌ها در جنگ ویتنام برای بیرون کشیدن چریک‌های ویت‌مین از داخل سنگرهای کمین استفاده کرده بودند، به کار گرفته بود. این سلاح نامتعارف در هر نوبت شلیک سه شعله‌ی قطور و پر قدرت را تا مسافت ده پانزده متری پرتاب می‌کرد و هر چه را که در شعاع زبانه‌ی شعله‌ها قرار می‌گرفت، به آتش می‌کشید و می‌سوزاند. صدای مهیب و رعب‌آور شعله‌افکن ارتفاع را به لرزه درآورده بود، طوری که شنیدن آن صدا بیشتر از دیدن زبانه‌های آتش سوزانش وحشت ایجاد می‌کرد. برادر همدانی به هر طرف که نگاهش می‌افتاد، شعله‌های سلاح شعله‌افکن بعضی‌ها را می‌دید و بس. هرگز پیش‌بینی چنین وضعیت دلهره‌آوری را برای نیروهایش نمی‌کرد. لحظه‌ای به یاد آیات قرآن افتاد و قصه‌ی توکل حضرت ابراهیم(ع) در دل آتش نمرودیان به ذهنش رسید. حالا در آن دقایق سخت با چشم‌های خودش شاهد بود که چطور بچه‌های مظلومش مثل حضرت خلیل الرحمان میان انبوهی از آتش ایستاده‌اند و مقاومت می‌کنند. به آسمان بالای سرش چشم دوخت. احساس کرد بادی ملایم از هر طرف به صورتش می‌خورد. ناگهان تند باد شدیدی از بالای ارتفاع به سمت پایین وزیدن گرفت و آن شعله‌های جهنمی را به سمت خود بعضی‌ها پس زد.

دقایقی گذشت. به محض فروکش کردن باد، شعله‌افکن‌ها به کار می‌افتادند و دوباره با وزش تندباد زبانه‌های آتش از روی ارتفاع به طرف کماندوهای پایین صخره برمی‌گشت. همدانی با لبخند رضایت صحنه‌ی امداد غیبی را نظاره‌گر بود و می‌دانست اگر آن تندبادها به کمک او و نیروهایش نمی‌آمدند، به احتمال زیاد دشمن می‌توانست از دیواره بالا بکشد و ارتفاعات را دوباره تصرف کند.

از گروه ۱۳۵ نفره فقط بیست نفر زنده مانده بودند. مجروحین هر یک گوشه‌ی تخته سنگی افتاده و چشم به راه داشتند تا از آن شرایط سخت رهایی یابند. یکی از بچه‌ها چند دانه کشمش بین نیروها تقسیم کرد. فرمانده نمی‌دانست کی و چه زمانی از آن وضعیت بحرانی بیرون می‌آیند. قبل از اینکه آن‌ها دانه‌های کشمش را توی دهانشان بگذارند، به نیروهایش گفت: «برادرها کشمش‌ها رو نخورین. بذارین روی زبون‌هاتون. با این کار بزاق دهنتون ترشح می‌کنه. این جواری عطشتون هم کم می‌شه.»

نیروهای باقی‌مانده اغلب به دست و پا و بدن‌هاشان ترکش خورده بود، اما بیشترین چیزی که عذابشان می‌داد، بی‌خوابی شدیدی بود که دیگر نمی‌توانستند تحملش کنند. سه شبانه‌روز می‌گذشت که خواب به چشمشان نیامده بود. در آن ساعات پرفشار مبارزه هیچ کدام اندک فرصتی برای استراحت نداشتند. همان طور که می‌جنگیدند، از هم حلالیت می‌طلبیدند و همه‌ی حواس‌ها جمع ضد حمله‌های بی‌امان دشمن و فرود گلوله‌های تانک در جای جای صخره‌ها بود. در قرارگاه سنبله برادران بروجدی و صیاد شیرازی از نتیجه‌ی عملیات راضی بودند و وقت آن رسیده بود که نیروها را به عقب بخوانند. برادر شهبازی از پشت بی‌سیم خبر تازه‌ای به فرمانده داد.

– هر چه سریع‌تر بچه‌ها رو برگردون عقب.



همدانی رضایت نمی‌داد.

- شما قرار بود برای ما نیرو بفرستین. ما رو ارتفاع می‌مونیم.

- حسین به حرفم گوش کن. باید برگردی عقب، اومدی، بهت توضیح می‌دم.

نیروها از سه طرف در محاصره‌ی دشمن بودند و تنها راه برگشت میدان مین بود که از سر اضطرار باید از آن می‌گذشتند. همدانی به هر یک از نیروها فرمان داد هنگام پایین آمدن از ارتفاع مجروحی را همراه خود ببرد و خودش نیز یکی از زخمی‌ها را روی کولش گذاشت و به طرف سرایشی تنگه حرکت کرد.

بالاخره عملیات به پایان رسید. دشمن با اعزام نیروهایش به تنگ کورک عملاً فشار خود را از منطقه‌ی شیاکوه برداشته بود و به این ترتیب در سایه‌ی تدبیر محسن و همکاری‌اش خطر شهادت هزاران نیروی در محاصره منتفی شده و همگی در سلامت کامل به عقب جبهه‌ها بازگشتند.

## شناسایی در خون

محسن مرتب نیروهای پدافندی را با نیروهای تازه‌نفس تعویض می‌کرد. توی گردان‌های بسیج و سپاه عده‌ای حاضر نبودند پس از تمام شدن مأموریت سه ماهه‌ی خود به شهرهاشان بازگردند. تقاضا برای عملیات‌های شناسایی و شهادت‌طلبانه به شدت بالا گرفته بود. برادر بنی‌احمدی از نیروهای سپاهی و از دوستان حاجی‌بابا زمستان را آمده بود منطقه. محسن با شناختی که از توانایی‌هایش داشت مصمم بود مسئولیت مهمی را به او واگذار کند.

- جای یه گروه عملیات چریکی تو منطقه کمه. حضری نیروهایی رو که نمی‌خوان

برگردن، آموزش بدی؟

بنی‌احمدی با روحیه‌ی شجاعت و قاطعیت محسن کاملاً آشنایی داشت. یک لحظه یاد حمله‌ای افتاد که در آن به بن‌بست رسیده بودند. سحر بود. به اتفاق نیروها از خط مقدم به طرف عقب برمی‌گشتند. ماشینی از راه رسید. حاجی‌بابا از آن پیاده شد و با تعجب پرسید: «آقایان کجا می‌رن؟»

– به بن‌بست خوردیم حاجی؟ داریم برمی‌گردیم عقب.

محسن ماشین را خاموش کرد و بدون نگاه کردن به چپ و راست مستقیم به طرف خط مقدم به راه افتاد.

– هیچ کس عقب نمی‌ره. همگی دنبال من راه بیفتین...

حاجی‌بابا همچنان منتظر جواب از طرف او بود. احساس خوبی داشت با رضایت به چهره‌اش نگاه کرد و گفت: «رو چشمم حاجی. از بچه‌ها کی می‌تونه کمکم کنه؟»

– پیشنهادش از طرف برادر مرددی بود. ایشون خبره‌ی کار شناسایی تو منطقه‌ست. ان‌شاءالله هر چه سریع‌تر مقرر مشخص بشه و فرم‌ها رو بدین چاپ کنن.

به‌زودی پایگاه گردان القارعه در شهرک کشاورزی که به علت جنگ متروکه مانده بود، راه‌اندازی شد. مقرر، ساختمان مناسبی بود در دو طبقه و سالن بزرگی نیز داشت که به کارشان می‌آمد. بنی‌احمدی طبقه‌ی بالا را برای کار تشکیلات گردان و طبقه‌ی پایین را به‌عنوان اتاق تمرین، ورزش و آموزش در نظر گرفت.

بچه‌ها مشغول چسباندن اطلاعیه‌های جذب نیرو به در و دیوار خانه‌های سنگی و محکم شهرک شدند. روی ورقه‌های آگهی نوشته شده بود «این گردان تعدادی شهادت‌طلب را جهت عملیات‌های ویژه آموزش می‌دهد.»

در همان چند روز اول پانزده نفر خودشان را به مقر القاره معرفی کردند. آن‌ها رزمندگانهایی از اصفهان، نجف‌آباد، مشهد، لرستان، گیلان و چند شهر دیگر بودند. مسئولان پایگاه به‌زودی ثبت‌نام رسمی را شروع کردند و خیلی سریع تعداد افراد شهادت‌طلب به ۲۷ نفر رسید. قرار شد کارهای عملیاتی به عهده‌ی مرنندی واگذار شود و کارهای عقیدتی و سازماندهی را خود بنی‌احمدی انجام بدهد.

جلسه‌ی توجیهی پس از تکمیل ثبت‌نام‌ها صورت گرفت و به نیروهای داوطلب گفته شد: «گروه ما قراره در عملیات‌های بدون بازگشت شرکت کنه. ما می‌خواهیم فعالیت خارج از عملیات جاری در جبهه‌ها را داشته باشیم. این عملیات احتیاج به بچه‌هایی داره که شهادت‌طلب باشن و ما به افرادی نیاز داریم که وقتی رفت پشت دشمن تترسه و بتونه نیازهای اطلاعاتی ما رو برآورده کنه.» بعد از جلسه هر ۲۷ نفر داوطلب فرم‌ها را که با چند جمله‌ی کوتاه نوشته شده بود، امضا کردند. مضمون فرم این بود: «ما با پای خود به این گردان آمده‌ایم و تا مرز شهادت پیش می‌رویم و برای انجام هر گونه فعالیت سخت حاضریم.» مرنندی با حیرت به فرم‌های امضا شده و صورت‌های شاد تک‌تک بچه‌ها نگاه کرد. بغضش گرفته بود. می‌دانست آن چهره‌های معصوم و مصمم در حقیقت مسیر صد ساله‌ی عشق را یک‌شبه طی کرده‌اند.

به‌زودی آموزش‌ها شروع شد. نیروها را صبح زود در محیط باز ساختمان برای نرمش و ورزش بیدار می‌کردند و پس از آن کار با سلاح‌های مختلف را به آن‌ها یاد می‌دادند. بعد از چند روز بچه‌ها حرکت در تاریکی شب، نزدیک شدن به روستاها، بدون اینکه حتی سگ‌های محافظ متوجه شوند، راه رفتن توی صخره و شیار در سیاهی مطلق، مین‌برداری و مین‌گذاری در شب را با تمرین و تکرار آموختند. تمرین‌ها برای نیروهای القاره سخت نبود و حتی جهت پیشرفت کار بعضی از آن‌ها پیشنهادهای جدیدی نیز

می‌دادند.

در یکی از شناسایی‌ها شش نفر از بچه‌های خبره وارد محدوده‌ی تحت تصرف نیروهای عراقی شدند. منطقه پر بود از مین‌های پراکنده. ناگهان صدای چندین انفجار زمین را به لرزه درآورد. بچه‌های گروه هر کدام به شکلی زمین‌گیر شده بودند. کمی آن طرف‌تر برادر پرویز لرستانی و یکی از دوستانش در حالی که به شدت از ناحیه‌ی پا جراحت برداشته بودند، سینه‌خیز به حرکتشان ادامه دادند تا خودشان را به اولین مقر برسانند و اطلاعات به دست آمده را انتقال بدهند.

مردی در مقر همچنان نگران و دلواپس بچه‌های القارعه بود. از زمان بازگشتشان مدتی می‌گذشت. به ناچار همراه چند نفر در جهت مسیرشان حرکت کرد. گروه شناسایی از میدان مین حدود یک کیلومتر دور شده بودند و ردّ خونی از زیر بدن‌هاشان روی زمین دیده می‌شد. مهدی خودش را رساند بالای سر پرویز. تمام سر و صورتش از خاک و خاشاک پوشیده شده بود و جسدش جلوتر از پنج نفر دیگر به گونه‌ی تأسف‌باری روی زمین به چشم می‌خورد.

\* \* \*

یکی از مشکلات گروه شناسایی وجود سگ‌های تعلیم‌دیده بود که در خط پدافندی دشمن بوی آدم‌های غریبه را تشخیص می‌دادند و پارس می‌کردند. برای رفع این معضل فکری به ذهن مردی رسیده بود و می‌خواست محسن را در جریان نقشه‌اش قرار دهد.

– حاجی می‌شه از پونه‌های وحشی کوه استفاده کرد.

– چطوری؟ چی تو فکرته مهدی؟

– این گیاه خیلی بوی تندى داره می‌گیریم می‌جوشونیم مثل یه لایه خمیر می‌مالیم به

تن بچه‌ها.

- درسته مشکل بو حل می‌شه، اما اگه شما رو ببینن چی؟ باز ممکنه پارس کنن.

- راه چاره‌ای نیست، باید یه طوری حرکت کنیم که دیده نشیم.

از بدن بچه‌های شناسایی بوی تند پونه‌ی وحشی به مشام می‌رسید. از ارتفاعات بالا کشیده بودند و رسیده بودند به خط دشمن. باید با کمال احتیاط کار شناسایی را به پایان می‌رساندند و به سرعت برمی‌گشتند پایگاه. بوی گیاه باعث شده بود سگ‌ها عکس‌العملی در مقابل نزدیک شدن آن‌ها نداشته باشند. حرکت درون شیارها و از میان صخره‌های سخت بیش از اندازه بچه‌ها را تشنه کرده بود. تانکر آبی را از فاصله‌ی دور دیدند. جهرمی پیشنهاد کرد بروند از تانکر آب قمقمه‌هاشان را پر کنند و دوباره به موقعیت قبلی‌شان برگردند. هوا به شدت گرم بود. با احتیاط کامل به اطراف نگاه کردند. خبری از نیروهای عراقی نبود. به تانکر آب رسیدند و قبل از پر کردن قمقمه‌ها متوجه شدند کمی آن طرف‌تر یک نفر بعثی با چهره‌ای وحشت‌زده چشم دوخته به آن‌ها. چند ثانیه نگذشت که با داد و سر و صدا سعی کرد دوستانش را خبردار کند. گروه شناسایی چاره‌ای نداشت جز اینکه به سرعت از روی سنگ‌ها و شیارها فرار کنند و مجبور شدند از بالای صخره با کمربند خودشان را آویزان نگه دارند تا از دید دشمن پنهان بمانند. آفتاب مستقیم روی سرشان می‌تابید و دهان‌هاشان از عطش باز مانده بود. سرگروه در همان حال به اطراف نگاهی انداخت. سوراخ تنگ غاری توجهش را جلب کرد. هیچ چیز در آن شرایط بحرانی نمی‌توانست به اندازه‌ی این غار امن او را به وجد بیاورد. به دوستانش اشاره کرد و همگی با یک حرکت سریع دست‌هاشان را به لبه‌ی سنگ‌ها گرفته و شتاب‌زده به داخل غار پناه بردند و تا شب منتظر ماندند، بلکه شرایط بازگشت به پایگاه برایشان فراهم شود.

\* \* \*

مهدی ساعت ۵ صبح خودش را رساند به پادگان ابوذر. دی‌ماه بود و هواسوز زیادی داشت. از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق حاجی‌بابا شد.

– حاجی از اطلاعاتی که به دست اومده، قراره به ما حمله بشه؟

محسن با تعجب پرسید: «چی؟»

– قراره سه روز دیگه به ما حمله کنن.

– تو از کجا می‌دونی؟

– از ساعت دو نصفه شب داریم از همون پناهنده عراقیه بازجویی می‌کنیم.

حاجی‌بابا کم و بیش در جریان اسارت یک افسر عراقی در منطقه‌ی ریجاب قرار داشت و می‌دانست مهدی او را برای تخلیه‌ی اطلاعاتی از حاج طهماسبی تحویل گرفته است.

– تو مقر ریجاب حسابی بهش رسیده بودن گفته بود پناهنده‌ست اون‌ها هم برده بودنش محوم و پذیرایی مفصل ازش کرده بودن من و مهدی خندان ورش داشتیم آوردیم مقر خودمون.

– بنی‌احمدی ازش بازجویی کرد؟

– آره اولش خیلی ترسیده بود، اما بالاخره به حرف اومد.

– نتیجه چی شد؟

– هماهنگ شده بود با شخصی به اسم الله‌نظری از طایفه‌ی قلخانی‌ها به همراه هشتصد

نفر از ضد انقلاب‌ها و دو گردان عراقی به ریجاب حمله کنن.

– با این حساب اگه حمله کنن جاده‌ی سرپل به کرمانشاه قطع می‌شه.

حاجی‌بابا با دقت به حرف‌های مهدی گوش می‌داد. بلند شده بود و توی اتاق قدم می‌زد.  
 - مهدی بگو دقیقاً کی می‌خوان حمله کنن.  
 - سه روز دیگه.

- باید با بروگردی تماس بگیرم نیرو برامون بفرسته ارتش هم اگه پشتیبانی کنه از  
 پیشون برمی‌آیم. بچه‌های القارعه رو هم خبر می‌کنم.

از جبهه‌ی چپ سرپل ذهاب رزمنده‌های نجف‌آباد و از ارتفاعات قراویز بچه‌های همدان  
 اعلام آمادگی کردند و قرار شد تیپ ۳ زرهی لشکر ۸۱ ارتش نیز یک دسته سوار زرهی  
 و یک آتشبار توپخانه برای کمک به حاجی‌بابا بفرستند.

حمله‌ی ضد انقلاب و بعثی‌ها از روی ارتفاعات آشوباً دقیقاً سه روز بعد شروع شد.  
 دشمن با تصرف ارتفاع کاملاً بر نیروهای حاجی‌بابا مسلط شده بود و به‌زودی از آشوباً به  
 طرف بابا یادگار که از مکان‌های مقدس قلخانی‌ها بود حرکت کردند.

مردم ریجاب وحشت‌زده به خیابان‌ها ریخته بودند و فکر می‌کردند شهرشان سقوط  
 کرده است. مهدی خودش را رساند به برادر طهماسبی مسئول سپاه ریجاب.

- شما فقط بومی‌های خودتون رو از مهاجم‌ها مشخص کنین دشمن هم لباس کردی  
 تنشه نمی‌شه تشخیص داد کی با ماست کی با اون‌ها.

درگیری به‌سرعت بالا گرفت. بالگردها روی منطقه چرخ می‌زدند و مواضع دشمن  
 توسط موشک‌ها گلوله باران می‌شد. نفربرها و پی‌ام پی‌ام‌ها به همراه نیروهای پیاده  
 به طرف دشمن در حال پیشروی بودند. دشمن تکنیک خاصی برای جنگیدن نداشت  
 و نیروهایش از تاکتیک رزمی استفاده نمی‌کردند. حاجی‌بابا با تدارک به موقع نیروها  
 و مهمات عملاً از موضع قدرت و برتری نظامی در حال پیشروی بود و بیشتر از نصف

روز طول نکشید که عرصه به دشمن تنگ آمد. در گرماگرم مبارزه نیروهای الله نظر و گردان‌های عراقی وحشت زده به دنبال راه خروج از صحنه‌ی درگیری به اطرافشان نگاه می‌کردند. تعداد کشته‌ها بیش از حد انتظارشان بود. مجروحین هر یک به شکل دلخراشی روی تخته‌سنگ‌ها و ریگ‌های منطقه فرو افتاده بودند و با ناله و درخواست کمک انتظار می‌کشیدند کسی بیاید و آن‌ها را از زیر باران گلوله و ترکش به جای امنی انتقال دهد. راهی برای دشمن جز عقب‌نشینی نمانده بود. طرف‌های غروب کم‌کم صدای انفجارها فروکش کرد. دشمن از ساعتی پیش به صورت نامحسوس نیروهایش را به طرف ارتفاع آشیوب‌ها فرا خوانده بود. پس از پایان نبرد مردم ریجاب برای قدردانی به سنگر رزمنده‌ها هجوم آوردند و شیرینی و شکلات پخش کردند و با اطمینان از حضور نیروهای اسلام در شهر شب امن و آرامی را بعد از پشت سر گذاشتن روزی پر دلهره به صبح رساندند.

\* \* \*

محسن پشت وانت توپوتا نشسته بود و با برادر ترکشوند از جاده‌ی کناری شهر کرد می‌گذشتند. محسن داشت آیات سوره‌ی یاسین را زیر لب زمزمه می‌کرد.

– برادر محسن ماشاء الله سوره‌ی یاسین رو حفظین؟

چند صد متر آن طرف‌تر مردی دستش را بالا گرفته بود تا سوار ماشین آن‌ها شود. محسن نگاهی به او انداخت و به ترکشوند گفت: «نه. سبیلش بدجوری بلنده سوارش نمی‌کنم.»

کمی جلوتر یک دفعه زد روی ترمز و چند بار زیر لب گفت: «استغفرالله.»

ترکشوند همان طور هاج و واج به حرکات حاجی‌بابا نگاه می‌کرد. می‌دانست بیشتر مردم این شهر عقاید عجیب و غریبی دارند و برداشتشان از دین اسلام درست نیست.



با این حال حاجی همیشه غذای این آوارگان پای کوه را که توی چادر زندگی می‌کردند به دستشان می‌رساند و نمی‌گذاشت گرسنگی بکشند. یادش آمد شب‌های عید محسن از سهمیه‌ی رزمندگان سهمی برای آن‌ها نیز در نظر می‌گرفت و با کمک‌هایش دل مردم کردند را شاد می‌کرد و کاری به عقاید نادرستشان نداشت. هنوز از ترمز بی‌موقع محسن در تعجب بود. پرسید: «چی شد و ایستادی؟»

- می‌خوام سوارش کنم.

دنده عقب گرفت و کمی جلوتر از مرد ایستاد و رو کرد به ترکاشوند.

- پیاده شو بهش بگو بیاد جلو پیش خودمون.

- عقب وانت که خالیه؟

- نه بگذار بیاد جلو نمی‌دونم چرا حالم یه طوری شد باید ازش دلجویی کنم.

مرد کردنی کنار محسن نشست و با خوشرویی به احوال پرسیه‌های او پاسخ داد. محسن دوباره نگاهش به سبیل‌های بلند مرد افتاد که بدجوری توی ذوقش می‌زد. فکر کرد شاید علی‌اللهی باشد بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: «برادر من چرا این قدر سبیل‌هات بلنده؟»

مرد دستی به صورتش کشید و با تواضع گفت: «خوب عادت‌مانه.»

- آخه واسه وضو گرفتن اشکال داره مگه نماز نمی‌خونی؟

- راستش نه ما نماز نمی‌خوانیم.

- چرا؟ مسلمون جماعت اهل نمازه.

- شخصی هست هر چه بخواد به او می‌دیم تا جای ما نماز بخوانه.

ترکاشوند بی‌اینکه چیزی بگوید گوش سپرده بود به حرف‌های منطقی محسن.

می‌دانست این فرمانده مؤمن چقدر روی نماز با حضور قلب و خالصانه تأکید دارد. او تعریف حالات عجیب و غریب عبادتهایش را زیاد از بچه‌های مقرر شنیده بود. یکی از شب‌ها وقتی از راه رسیده بود بچه‌ها گفته بودند که دوباره حاجی توی اتاقش خلوت کرده است. رفته بود پشت در اتاقش و ایستاده بود و صدای راز و نیاز و نمازش را شنیده بود. دوستانش به او گفته بودند دوربینت را بردار و برو از نماز خواندن فرمانده فیلم بگیر. او هم دوربینش را روشن کرده بود و چسبانده بود به سوراخ کلید و لحظاتی از خلوتش را با خدا ثبت کرده بود.

حاجی‌بابا با سؤال‌هایش از مرد کرد بحث و گفتگو را رساند به هدفی که مد نظر داشت برادر عزیزم شما که به حضرت علی(ع) اقتدا می‌کنین مگه نمی‌دونین خود حضرت سر نماز شهید شده؟

مرد به نیم‌رخ حاجی نگاه می‌کرد و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد. محسن برایش درباره‌ی نماز و اطاعت خدا و قواعد دین اسلام حرف‌های زیادی زده بود. اکنون احساس می‌کرد صحبت‌های دلنشین او توی جان و دلش نفوذ کرده است. محسن هم فهمیده بود که مرد از عقاید همشهریهایش دل خوشی ندارد و قلباً مخالف آن‌هاست.

– فرمایشات شما صحیح... والله کاک محسن شما که غریبه نیستین خودم هم می‌دانم که اعتقاداتمان با اسلام سازگاری نداره.

– خوب برادر من هجرت کن برو یه شهر دیگه. یه جایی که مردمش علی‌اللهی نباشن. مرد نگاه غمگینش را دوخت به صورت محسن.

– نمی‌تائیم... شما این جماعت رو نمی‌شناسین. هر جا بریم پیدامان می‌کنن.

حاجی‌بابا خندید.

- خوب فوقش شهید می‌شی اینکه بد نیست.

- نمی‌شه داشی من زن و بچه دارم.

صحبت محسن با مرد کردی به درازا کشیده بود. باد ملایمی از پنجره‌های ماشین می‌آمد تو چکاوک‌ها لابه‌لای درخت‌های سبز پسته‌ی وحشی سر و صدا می‌کردند و بوته‌های گون و ریواس در اطراف مسیر خاکی به صورت پراکنده زمین را پوشانده بود. چند کیلومتر پیش رفته بودند و حالا محسن با اشاره‌ی مرد باید از سرعت ماشین می‌کاست تا او را پیاده کند. دستش را به گرمی فشرد و با آرزوی سلامتی و موفقیت از مسافر کرد جاده خداحافظی کرد و به طرف مقر به راه افتاد.

\* \* \*

بعد از برملا شدن توطئه‌ی سوءقصد به امام توسط صادق قطب‌زاده برادر داورزنی از طرف پادگان امام حسین با اعضای حفاظت بیت امام جلسه داشت. بین جلسه یکی از برادران پاسدار بیت اجازه‌ی ورود خواست:

- یه برادر اومده التماس می‌کنه می‌گه من فرمانده غرب هستم می‌خوام امام رو ببینم  
داورزنی به طرف پاسدار رفت.

- اسمش چیه؟ پرسیدین؟

- بله گفت من حاجی بابا هستم.

داورزنی بلافاصله بیرون رفت. محسن تنها ایستاده بود و با چهره‌ای تکیده پشت در ورودی ساختمان انتظار می‌کشید. تا او را دید بغلش کرد.

- مومن اینجا چه کار می‌کنی؟

– اومدم امام رو ببینم.

– آخه شما که وقت ملاقات نداری. اینجا مقررات خودش رو داره اخوی.

– همه‌ی حرف‌هایی رو که می‌زنی می‌دونم من تا امام رو نبینم از اینجا تکون نمی‌خورم. داورزنی از فشار بی‌امانی که بر دوش او بود اطلاع دقیق و کاملی داشت. یادش آمد بارها در شرایط بحرانی و کمبود محسن در اتاقش را قفل می‌کرد و پتو را می‌کشید روی سرش و سیر اشک می‌ریخت و می‌گفت: «بگذار با خدا حرف بزنم... و بعد از چند دقیقه حالش سر جا می‌آمد – حالا آروم شدم می‌تونیم به کارمون ادامه بدیم.

– همین جا وایسا ببینم می‌تونم یه کاری برات انجام بدم یا نه.

به طرف مسئول ملاقات‌های بیت رفت. قرار شد آقای توسلی برود و هماهنگی لازم را برای دیدار انجام دهد. انتظار کشنده‌ای محسن را آزار می‌داد. فشارهای زیادی در جبهه بر روی او بود. ارتش با سپاه همکاری لازم را نداشت و برای عملیات امکانات کافی در اختیارش نمی‌گذاشتند. آقای توسلی از اتاق امام خارج شد و گفت: «آقای حاجی‌بابا تشریف بیارین تو امام منتظر شما هستن.

قبل از ورود به اتاق امام اشک روی صورت محسن جاری شده بود. قلبش تند تند می‌زد و حال عجیبی داشت. داورزنی و همکارانش هم موفق شده بودند برای دستبوسی خدمت رهبر برسند. امام از دیدن چهره‌ی فرماندهان سپاه تبسم کرد. محسن نزدیک صندلی ایشان دو زانو نشست و از غربت نیروهایش در جبهه‌های نبرد گفت. با یاد آوری مظلومیت شهدا و رزمندگان همه به گریه افتاده بودند و صدای ناله‌هاشان بلند شده بود. امام روی سر حاجی‌بابا دست کشید و گفت: «من دعا می‌کنم برای شما، شما پیروز هستین شما موفق می‌شین.

محسن از پشت پرده‌ی اشک‌نگاهی به چشم‌های نافذ رهبرش انداخت. احساسی غیر قابل توصیف وجودش را فرا گرفته بود. آن حرف‌های دلگرم‌کننده به کلی آرامش را به او باز گرداند. دست امام را به صورتش مالید و بر آن بوسه زد و اجازه‌ی مرخصی خواست. داورزنی به دنبالش از اتاق خارج شد. چی شد حاجی؟ راضی شدی؟

محسن هنوز گریه می‌کرد. اما این گریه‌ی شوق بود که از چشم‌هایش می‌جوشید. امام دلم رو آروم کرد با خودم قسم خورده بودم دیگه برنگردم منطقه، از بس که فشار روم زیاد بود حالا انگار با این چند کلمه حرف تموم امکانات دنیا رو بهم دادن دیگه گله‌ای ندارم دیگه هیچکی از من شکوه و شکایت نمی‌شنوه دیگه کم کاری هیچ مسئولی اعصابم رو بهم نمی‌ریزه...

\*\*\*

برای حمله به قصر شیرین شناسایی‌های متعددی لازم بود و جهت دقت در عملیات احتیاج بود نیروها تا نزدیکی سنگرها و مقرهای دشمن نفوذ کنند.

محسن به اتفاق برادران مرندی و حسین جعفرزاده و حسین چنگیزی مسئول طرح و عملیات آن محور، راهی شناسایی شدند جاده باریک بود و از زیر ارتفاعات شاه نشین دشت ذهاب می‌گذشت و از هر طرف در محاصره‌ی کوه قرار داشت. داخل توپوتا جا برای نفس کشیدن نبود. با هم تبادل نظر می‌کردند و بیشتر حرف‌ها حول محور عملیات می‌چرخید. فرمانده در حین رانندگی اهداف شناسایی را بار دیگر مورد بررسی قرار داد و گفت: «باید مطمئن بشیم میشه اونجا سکوی تانک زد یا نه.»

ماشین زیر تیر مستقیم بعضی‌ها قرار گرفته بود و هر چند لحظه یکبار گلوله‌ای اطراف توپوتا روی زمین می‌خورد و توده‌ای از سنگ‌ریزه و خاک جلو دید محسن را می‌گرفت.

ساعتی از گشت بچه‌ها در منطقه می‌گذشت. هر یک از نیروها وظیفه‌ی خود را انجام داده و با احتیاط به طرف ماشین به راه افتاده بودند. هنوز مسیر زیادی طی نشده بود که آتش دشمن شدید شد. زمین سنگلاخ و صخره‌ای بود و حرکت ماشین با سختی و کندی صورت می‌گرفت. صدای مهیب انفجارها ارتفاعات را به لرزه درآورده بود. محسن برای گریز از ترکش گلوله‌ها فرمان را به سرعت به چپ و راست می‌چرخاند. هنوز در تیر رس خمپاره‌ها بودند. به یکباره ماشین پهلو داد و با انحراف از جاده واژگون شد. هر چهار نفر به تکاپو افتاده و به سرعت توانستند شیشه‌های ماشین را پایین بکشند و از کابین تنگ خودشان را بیرون بیاندازند. دشمن بی‌وقفه محل را می‌کوبید. ناگهان صدای انفجار مهیبی پرده‌ی گوشه‌اشان را لرزاند. همه روی زمین شیرجه رفتند. لحظاتی بعد محسن به سراغ دوستانش رفت. صدای ضعیف حسین جعفرزاده را از چند متر آن طرف‌تر شنید. به سرعت دوید طرفش و متوجه شد ترکش به پایین کمرش خورده و زخمش در حال خونریزی است. هر یک از بچه‌ها پشت سنگی پناه گرفته بودند و مدتی در همان حال ماندند تا حجم آتش عراقی‌ها کمتر شد. حاجی‌بابا حسین را روی کول گرفت و به طرف ماشین حرکت کرد. بچه‌ها تویوتای چپ شده را به کمک هم برگرداندند. چهار چرخش سالم بود. محسن به این فکر می‌کرد اگر ماشین روشن نشود با داشتن مجروح چگونه می‌تواند زیر آن آتش بی‌امان دوام بیاورند و همه‌ی راه را پیاده به سوی مقر برگردند. بسم الله گفت و سوئیچ را به‌آرامی چرخاند. صدای خوش موتور تویوتا بلند شده بود و با شنیدن آن صدا بار دیگر خنده به لبهای محسن و یارانش باز گشت. مجروح را پشت وانت خواباندند و به سرعت زیر بارانی از گلوله و ترکش از منطقه خارج شدند.

\* \* \*

در یکی از شناسایی‌ها مرنندی به اتفاق برادر حسین راحت فرمانده محور سوما را توانسته

بود تا نزدیکی شهر مندلی عراق پیش برود. مزدی گزارش شناسایی را داد دست محسن و گفت: «خیلی راحت بود. اصلاً عراق تو این منطقه نیروی زیادی نداره می‌شه عملیات داشته باشیم.»

محسن گزارشات را با دقت نگاه کرد. باید به برادر بروجردی این مسئله رو اطلاع داد. حاجی‌بابا و مزدی برای ارائه‌ی گزارشات و طرح پیشنهاد حمله از آن محور با برادر بروجردی دیدار کردند. او گزارشات را به طور کامل مطالعه نمود. نگاهی به آن دو نفر انداخت و گفت: «امکانات من زیاد نیست ولی اگه آمادگی داشته باشین حاضریم از یه لشکر ارتش هم کمک بگیریم و یه تک کوچک در اون جا انجام بدیم.»

مزدی گفت: «نیت ما اینه که ان‌شاءالله عملیات خوبی انجام بشه چون منطقه کاملاً بکر و دست نخورده س

بروجردی پرسید: «پس محور قصر شیرین چی؟ قرار عملیات تو اونجا چی می‌شه؟ محسن در جوابش گفت: «شناسایی‌های ما هنوز تکمیل نشده داریم تو منطقه کار می‌کنیم.»

– باشه موفق باشین من منتظر هر دو تا گزارش می‌مونم.

\*\*\*

حاجی‌بابا به اتفاق مسئولان سپاه برای بررسی وضعیت عملیات آینده دور هم جمع شده بودند و هر یک از معاونان گزارش کاملی از پیشرفت کارها ارائه دادند. حسین خدابخش گفت: «تو منطقه‌ی بابایادگار هم کار پشتیبانی تموم شد... الحمدالله همه‌ی وسایل و ادوات به طور کامل به مرکز تدارکات محورها انتقال پیدا کرده.»

با استفاده از یک ترفند نظامی طی ۳-۴ ماه ستون تدارکات محورها با چراغ روشن

به محله‌های تخلیه رفته و با چراغهای خاموش همان مسیرها را برگشته بودند. به این ترتیب با ایجاد کمترین حساسیت در نیروهای عراقی کلبه‌ی تدارکات عملیات به انبارهای صخره‌ای داخل کوه انتقال داده شده بود. خدابخش در ادامه‌ی توضیحاتش گفت: «دیده‌بان‌های عراقی ورود ستون‌ها رو می‌دیدن ولی نمی‌تونستن خروج ماشین‌ها رو گزارش کنن به خواست خدا آخرین کارها همین طور که دلمون می‌خواست انجام گرفت. چهره‌ی محسن از همیشه شاداب‌تر و خوشحال‌تر بود. از همه‌ی برادرها ممنونم... من که نمی‌تونم از زحمتهای شبانه‌روزی شما قدردانی کنم خود خدا ان‌شاءالله اجرتون بده... ان‌شاءالله من و برادر مرنده‌ی فردا می‌ریم کرمانشاه گزارش کامل این جلسه رو بهشون می‌دیم و هماهنگی‌های لازم با سپاه منطقه ۷ هم انجام می‌گیره.

محسن به فضای اتاقش نگاهی انداخت. عکس شهدا همچنان روی دیوارها می‌درخشید. احساس کرد شهدا با نگاه‌های امیدوارشان آن جمع صمیمی و صادق را بدرقه می‌کنند. چشم‌هایش را دوخت به عکس شهید پیچک. مکثی کرد و سرش را پایین انداخت

– برادرها برین به امان خدا... فقط به حق امام زمان شرمنده‌ی روی شهدامون نباشیم. دوستان از اتاق خارج شده بودند و اکنون صحنه‌های دردآوری از عملیات‌های گذشته پیش چشم‌های محسن رنگ می‌گرفت. ذهنش پر بود از آواها و صداها و تصویرها. پیکر بی‌سر شهید لک را توی گودال می‌دید که نیزارهای بلند اطرافش را پوشانده و استخوان دست‌ها از آستین لباسش به شکل دلهره‌آوری زده بود بیرون. یک لحظه احساس کرد صدای حاجی‌بابا، حاجی‌بابا کجایی قدرت کله‌پایی را به وضوح می‌شنود. همان جوانی که از زندگی خسته بود و می‌خواست خودش را برساند عراق. اما به خواهش او در کنار رزمنده‌ها مانده بود و شده بود یکی از مریدان پر و پا قرصش. پا به پای رزمنده‌ها به دشمن



حمله کرده بود و همان روزهای اول عملیات بازی دراز لابه‌لای صخره‌های سخت ارتفاع مجروح شده بود و دیدن هیچ کس آرامش نمی‌کرد به غیر از دیدن روی فرمانده. محسن آن شب از سنگر نیروهایش بازدید کرده و جای خالی‌اش را دیده بود و دلش به یکباره از جا کنده شده بود.

– مهدی قدرت کجاست؟ بین بچه‌ها ندیدمش... نکنه؟

مهدی چند روز پیش از یکی از بچه‌های نجف آباد چیزهایی در باره‌اش می‌دانست. می‌دانست هیچ کاری برای آن رزمنده‌ی زخمی از دست کسی ساخته نیست. حاجی تو سنگرهای سمت راست محور افتاده بچه‌ها صدای ناله‌ش رو شنیدن تا صبح مرتب می‌گفته حاجی‌بابا کجایی؟ باید صبر کنیم دوباره اون قسمت دست بچه‌های خودمون بیفته...

و او بعد از چند هفته وقتی پیدایش کرده بود که حیوانات وحشی کوهستان قسمتهایی از بدنش را خورده بودند.

## صعود از دامنه

حاجی‌بابا با وسایل اندکی که همراه داشت، از پله‌های ساختمان ستاد پایین آمد. دوستان به انتظارش ایستاده بودند. چهره‌ی یار قدیمی‌اش حسین را دید و با صورتی خیس از گریه به طرفش رفت.

– داش حسین برام دعا کن... دعا کن به‌عنوان یه فرمانده با ترکش و تیر شهید نشم... از خدا برام توپ بخواه. نمی‌خوام شرمنده‌ی بچه‌ها باشم... دعا کن یه توپ بزرگ نصیبم بشه.

خدابخش اشک‌های محسن را از روی صورتش پاک کرد.

- حاج‌بابا چی داری می‌گی؟ الان اصلاً موقعش نیست برادر من... برو به سلامت... سه چهار ماهه داریم زحمت می‌کشیم، باید نتیجه‌اش رو با هم ببینیم... دعا می‌کنم بری و به سلامت برگردی. حالا وقت این حرف‌ها نیست حاجی.

محسن ده قدم به طرف ماشین تویوتا رفت و دوباره برگشت و در حالی که همچنان گریه می‌کرد، خدابخش را چسباند به سینه‌اش.

- حاج حسین از خدا خواستم بسوزم، یه طوری بسوزم که شناسایی نشم.

مهدی مردنی وسایل را توی کوله گذاشته بود و به سرعت از پله‌های ستاد پایین آمد و خودش را رساند به ماشین. چیزی از صحنه‌ی وداع محسن با گروهی که او را بدرقه کردند، ندیده بود. سوار ماشین شد و نگاهی به چهره‌ی شاداب فرمانده انداخت که به آرامی از در اصلی پادگان فاصله می‌گرفت.

- حاجی یه کم گاز بده، غروب نشده باید برسیم... منتظر ما هستن.

محسن آخرین نگاه‌هایش را به زمین سرسبز اطراف پایگاه انداخت. باد ملایمی می‌وزید و گل‌های وحشی زردرنگ اطراف جاده زیر نرمه‌ی خاکی که از عقب ماشین به هوا برمی‌خاست آهسته آهسته ناپیدا می‌شدند.

\* \* \*

ساعتی از حضورشان در اتاق فرماندهی منطقه‌ی ۷ سپاه کرمانشاه می‌گذشت. محسن کلیه‌ی اطلاعات لازم را درباره‌ی طرح و برنامه‌ی عملیات آزادسازی قصر شیرین در اختیار برادر بروجردی و فرمانده طرح و عملیاتش برادر افروز قرار داده بود. در آخرین صحبت‌ها و هماهنگی‌ها به این نتیجه رسیده بودند که به علت حساسیت موضوع فعلاً

جز خودشان کسی از تصمیم‌های جلسه‌ی امروز نباید اطلاع پیدا کند. محسن همان طور که از ساختمان سپاه خارج می‌شد، به فکر صحبت‌های ساعت پیش افتاد که قبل از ورود به جلسه توی اتاق برادر افروز با او مطرح شده بود. افروز خیلی جدی از او سؤال کرده بود چرا ازدواج نمی‌کند و مرنندی هم بلافاصله گفته بود باید حاجی را بفرستم تهران. مثل اینکه خانواده برایش خواب‌هایی دیده‌اند.

غروب شده بود. برادر افروز قبل از اینکه در ماشینش را باز کند، رو کرد به حاجی‌بابا.  
 - می‌گم آقا محسن تو کرمانشاه یه سلمونی هست خیلی کارش خوبه، واقعاً قشنگ موها رو کوتاه می‌کنه.

محسن یک لحظه مکث کرد و با آرامش خاصی گفت: «اتفاقاً می‌خوام ازدواج کنم. همین حالا ببرم جایی که می‌گی کارش خوبه... می‌خوام من رو آرایش دامادی کنه.»  
 افروز ماشینش را جلوی آرایشگاهی که روبه‌روی استانداری بود، نگه داشت و به چهره‌ی خسته‌ی حاجی‌بابا که داشت از ماشین توپوتایش پیاده می‌شد، نگاه کرد.

- بفرما. این هم یه سلمونی، مخصوص رزمنده‌هایی که می‌خوان داماد بشن.  
 وقتی محسن از روی صندلی آرایشگاه بلند شد، دستی به موهای مرتب‌شده‌اش کشید.

- خوبه برادر افروز؟ به نظرت قشنگ شدم؟

- آره عالی‌ه... کاملاً مدل دامادها درستت کرده.

- شانس بیاریم بریم و یه توپ بخوره بهم و شهید بشم.

مرندی توی ماشین نشسته بود و ذهنش درگیر صحبت‌های محسن درباره‌ی مخالفتش با مأموریت او بود. به محض اینکه محسن پشت فرمان نشست، پرسید: «کسی چیزی بهت گفته؟ مگه قرار ما این نشد که من برم شناسایی؟»

– خب آره.

– پس حاجی لطفاً تو برگرد پادگان و بعد هم برو سومار واسه سرکشی.

– نه... من خودم می‌خوام این شناسایی رو برم.

مردی از اصرار محسن کلافه و عصبی بود، اما حریف او نمی‌شد. صدایش را کمی بالا برد و به حالت اعتراض گفت: «این مأموریت منه، خودم هم باید برم.»

– تو برو سرپل، بعد هم برو سومار. اونجا خالیه، کسی نیست.

– نه حاجی. واسه چی برم؟ آقا جون تو جلسه قرار گذاشتیم بنده برم ارتفاعات بمو واسه شناسایی آخر، همین کار رو هم باید بکنم.

– من هم می‌گم فرمانده تو هستم، دارم بهت حکم می‌کنم. تو باید حرفم رو گوش کنی.

– حاجی اونجا ناامنه. نباید بری. این کارها کار فرمانده نیست.

مردی نگاهی به صورت محسن انداخت. مثل همیشه جدی و آرام بود. چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشت. ماشین از خیابان‌های تاریک کرمانشاه به طرف سپاه حرکت می‌کرد. افروز جلوتر از آن‌ها رسیده بود مقر. آخرین نشست با بچه‌های سپاه منطقه‌ی هفت به پایان رسیده بود. از این لحظه راه محسن و مهدی از هم جدا می‌شد. مهدی کروکی‌ها و وسایل شناسایی‌اش را تحویل فرمانده داد و دست‌های او را به آرامی فشرد. دلش نمی‌خواست از او جدا شود. احساسی ناشناس و پرزور و ویرانگر همواره قلبش را چنگ می‌زد.

– حاجی خیلی مواظب خودت باش... معجون پونه رو گذاشتم ته کوله، یادت نره. حتماً

بمالی به لباس‌هات. خودت دیدی که نامردها همه جای کوه سگ بستن.

محسن مهدی را در آغوش گرفت.

- حلالم کن داداش...

اشک توی چشم‌هایش حلقه زده بود. می‌خواست دوباره بگوید برایش دعا کند شهید شود، اما احساس کرد در لحظات وداع، این رفیق قدیمی و یار باوفای تنهایی‌ها و سختی‌هایش تحمل شنیدن چنین درخواستی را از او نخواهد داشت.

\* \* \*

مدتی از رفتن محسن می‌گذشت. مهدی توی پادگان منتظر برگشتن او از ارتفاعات بمو بود. بی‌قراری می‌کرد و نمی‌توانست بیشتر از این انتظار بکشد. یکی از بچه‌ها را صدا زد و ستاد سرپل را به دست او سپرد با عجله پشت فرمان نشست و خودش را رساند به مقر ریجاب. مهدی خندان مسئول ریجاب به استقبالش آمد. فضا به نظرش سنگین بود و نوعی سکوت رمزآلود توی مقر موج می‌زد. بی‌مقدمه پرسید: «حاج‌بابا کجاست؟»  
-رفته شناسایی.

-از کی؟

-قبل از اذان صبح.

مهدی در حالی که از در پایگاه به طرف ماشینش می‌رفت، گفت: «باشه. من دوباره شب برمی‌گردم اینجا.»

همه‌ی ساعاتی را که در مقر سر کرد، دلهره و اضطراب به جانش اقتاده بود. تا غروب منتظر ماند و از برگشتن محسن خبری نشد. به دوستانش گفت: «من می‌رم ریجاب. اگه حاجی‌بابا برگشت، سریع اطلاع بدین.» مسیر پادگان را تا مقر ریجاب به سرعت طی کرد. به محض اینکه وارد اتاق فرماندهی شد، مهدی خندان و حسین اسکندرلو و بیات

صحبتشان را قطع کردند. نگاهی به اطراف کرد. کنار آن‌ها نشست و پرسید: «از حاجی بابا چه خبر؟»

- خبر نداریم.

کم کم داشت عصبی می‌شد.

- یعنی چی؟ هنوز نیومده؟

یک لحظه افکار منفی آمد سراغش. توی آن ارتفاعات سخت و صخره‌ای آب نبود و بیش از یک روز نمی‌شد آنجا دوام آورد. به شتاب رفت طرف اتاق اطلاعات - عملیات. برادر حمید غفوری با دیدن او سرش را پایین انداخت. به صورتش خیره شد و پرسید: «حاج بابا کجاست؟ یکی به حرفی بزنه.» حمید آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت: «هنوز نیومده.» مهدی کنارش نشست و پرسید: «اقلاً تو راست بگو. چی به سر حاجی بابا اومده؟» حمید بلند شد و به طرف در رفت. مهدی از رفتارش تعجب کرده بود.

- کجا داری می‌ری؟ چه خبره اینجا؟

حمید سرش را برگرداند نگاهی به او کرد و گفت: «لان برمی‌گردم.» نفهمید چقدر از رفتن حمید گذشت. سرش را توی دست‌هایش گرفته بود و یک لحظه از فکر محسن رها نمی‌شد. خندان و صادقی از در اتاق وارد شدند. چشم‌های فرمانده ریجاب از گریه سرخ شده بود. نگاهی به صورت نگران مردنی انداخت. سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. کنارش نشست و با صدای آرامی گفت: «ناراحت نمی‌شی آقا مهدی؟»

- تا حالا با این پنهون کاری‌هاتون من رو کشتین، تازه می‌پرسین ناراحت نمی‌شم...

بگین ببینم زخمی شده؟

- نه.

راضی بود هر خبری را بشنود، اما به او نگویند که یار باوفایش شهید شده است. سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. سرش را انداخته بود پایین و انگشت دست‌هایش را به هم قفل کرده بود. همه چیز حکایت از شهادت محسن می‌کرد. در زمان کوتاهی بچه‌های پایگاه جمع شدند دورش. خندان حالا دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشت. در حالی که به شدت گریه می‌کرد، آخرین کروکی شناسایی‌های محسن را نشان داد و گفت: «این‌ها رو آورد داد به ما و دوباره برگشت.» بعد از آخرین گفت‌وگوها در کرمانشاه، حاجی‌بابا همان شب رفته بود منطقه‌ی شناسایی. از دشت وسیع تازه‌آباد گذشته بود و ارتفاعات گاری را رد کرده بود و رسیده بود به دامنه‌های کوه بمو. یک روز تمام بین سنگرهای دشمن گشته بود و آمار انواع سلاح و زاغه‌ی مهمات و محل‌های تجمع و سنگرهای اجتماعی و فردی بعضی‌ها را یادداشت کرده بود. توی گزارش خودش اشاره کرده بود به قسمت‌هایی از ارتفاعات که قابلیت بیشتری برای نفوذ دارد و نوشته بود سنگر توپخانه‌ها و خمپاره‌اندازها و دیده‌بان‌های عراق دقیقاً کجای بمو واقع شده است. مهدی هیچ میلی به خواندن گزارش شناسایی محسن نداشت. بغضی سنگین راه گلوش را بسته بود. نمی‌خواست پیش هم‌زمانش گریه کند. در آن لحظات طاقت‌فرسا از خدا طلب کرد به او صبر و آرامش بدهد و رفتارش به‌عنوان یک فرمانده روحیه‌ی رزمنده‌ها را تضعیف نکند. دوباره زل زد به چشم‌های سرخ‌رنگ مسئول مقر.

– آقای خندان اصل ماجرا رو برام تعریف کن. کجا زدندش؟

– بعد از اینکه گزارش‌ها رو داد، گفت هنوز شناسایی‌هاش کامل نیست، دوباره برگشت. کار که تموم شد، با بلدچی، روستای گاری رو پیاده اومدن. احمد بیابانی و عباس شنوندی ماشین رو آورده بودن لای تپه ماهورها و استتار کرده بودن تا حاج‌بابا اومد، سوارش کنن برگردن مقر... ماشین بچه‌های جوانرود هم جلو بوده... یک‌دفعه منطقه رو می‌گیرن زیر

آتیش...

- از کجا ماشین رو زدن؟ با چی؟

- احتمالاً تانک‌های کمین عراق از پایین ارتفاع بمو را زده است. ظاهراً آقای افروز هم تو چناره منتظر بوده بیاد. از اون فاصله می‌بینه که یه ماشین داره دود ازش بلند می‌شه. با چند نفر دیگه می‌رن نزدیک. خودش جزو اولین نفرهایی بوده که رسیده بالای سرشون.

\* \* \*

مهدی خندان چند نفر از بچه‌ها را اعزام کرده بود بروند منطقه‌ی گاری. از پادگان ابوذر هم ماشینی حرکت کرده بود تا شهدا را از زیر آتش عراقی‌ها بکشند عقب. هر از چند گاهی صدای انفجارهای پراکنده سکوت شبانه‌ی ریجاب را می‌شکست. مرندی پشت پنجره‌ی ساختمان مقر ایستاده بود و چشم‌ها را دوخته بود به تاریکی فضای بیرون. می‌خواست زودتر از همه به استقبال محسن برود. یادش آمد اوایل ماه گذشته توی مقر ابوذر از گریه‌ها و بی‌تابی‌هایش فیلم گرفته بود. شبی که با هم از یک پناهنده‌ی عراقی بازجویی کرده بودند و او اطلاعات باارزشی در اختیارشان گذاشته بود. وقتی پناهنده درباره‌ی شهید تندگویان، وزیر نفت که روزهای اول جنگ در جنوب به اسارتشان درآمده بود، حرف‌هایی زد، ناگهان حال و هوای محسن به کلی تغییر کرد. بعد از اینکه اسیر را از اتاق بردند بیرون، او با یک دل‌تنگی عجیبی شروع کرده بود به خواندن غزلیات ژولیده. مرتب شعر خوانده بود و اشک ریخته بود. مهدی همان طور که از او فیلم می‌گرفت، پرسیده بود: «چت شده محسن؟ چرا این قدر بی‌تابی می‌کنی؟» می‌دانست حاجی‌بابا در برابر شهدا احساس شرمندگی عجیبی می‌کند. چند عملیات سنگین را پشت سر گذاشته بودند و دیدن آن همه جوان در خون غلتیده، بی‌قراری‌اش را دو چندان کرده بود. می‌دانست محسن آن



روزها از اینکه زنده است و هنوز نفس می‌کشد، به شدت رنج می‌برد.

- مهدی دلم می‌خواد شهید بشم... یه طوری بسوزم که بدنم رو شناسایی نکنن...

هنوز نمی‌دانست دقیقاً چه بلایی سر محسن آمده است. خاطرات او یکی پس از دیگری جلوی چشم‌هایش ظاهر می‌شد. آیه‌ای را که همیشه زمزمه می‌کرد، به یاد آورد.

- شهد الله انما ان لا اله الا الله.

یاد نماز شب‌هایش افتاده بود و ذکر قنوتی که شمرده‌شمرده و با تأمل می‌خواند.

- اللهم طهر قلبی من النفاق... اللهم الرزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک...

فکر کرد دیشب محسن تنها در تاریکی ارتفاعات سخت بمو و توی دل دشمن با چه شور و عشقی آخرین شب زندگی‌اش را پشت سر گذاشته و با چه زبانی از خدا درخواست کرده که شهید بشود. مهدی آرام آرام گریه می‌کرد و گوش‌ها را تیز کرده بود تا صدای ماشین‌های ستاد را بشنود. صدای حرکت ماشین‌ها را از پشت درخت‌های اطراف مفر شنید. به شتاب از پایگاه بیرون آمد. قلبش به شدت می‌زد و زانوهایش تحمل وزنش را نداشت. دقایقی بعد سه جنازه‌ی سوخته جلوی چشم‌هایش توی سالن مقرر روی زمین قرار گرفته بود. مات و حیران به بدن‌های زغال‌شده نگاه کرد. بچه‌ها دور شهدا جمع شده بودند و با صدای بلند گریه می‌کردند. کسی نمی‌توانست جسدها را از هم شناسایی کند. کنار شهدا زانو زد و چشم‌ها را دوخت به بدن‌های سوخته. اکنون هیچ کس را دور و بر خود نمی‌دید و هیچ صدایی نمی‌شنید. دقیق شده بود روی پیکرها. باید این توانایی را داشت که محسن را از دو شهید دیگر تشخیص بدهد. احساس می‌کرد سال‌ها از او دور بوده. دلش می‌خواست با همه‌ی وجود حاجی‌بابا را در آغوش بگیرد و با بوسیدن صورتش زارزار برای روزهای غربت او در جبهه‌ها گریه کند. نگاهش را گرداند روی بدن‌های مطهر. دنبال

یک نشانی می‌گشت. دنبال چیزی که بتواند دوست شهیدش را از دو پیکر سوخته‌ی دیگر باز شناسد. نگاهش روی دستی که به صورت خمیده مقدار کمی از یکی از جسدها فاصله داشت و در هوا خشک شده بود، خیره ماند. برق انگشتر عقیق محسن برای یک لحظه چشم‌هایش را نوازش کرد. بی‌اختیار صورتش را چسباند به دست سوخته و بر آن بارها و بارها بوسه زد. اکنون آرامشی بی‌نظیر را از درون تجربه می‌کرد. بی‌صدا از جمع فاصله گرفت و به دیوار سرد سالن تکیه زد. می‌دانست محسن به‌شدت نسبت به دنیا و ظواهرش احساس بی‌نیازی می‌کرد. با آن دست و دلبازی و آن همه بی‌میلی به مادیات در مقابل درخواست‌های مکرر بچه‌ها هیچ‌گاه انگشتر یادگاری مادر را از خودش جدا نکرده و به کسی نبخشیده بود... اینک رمز نبخشیدن انگشتر را به وضوح ادراک می‌کرد. باید آن انگشتر توی انگشت بی‌جانش باقی می‌ماند تا چون او بی‌ی که عاشقانه دوستش داشت، بتواند پیکر پاک رفیق شب‌های غربت و فشار و تنهایی جنگ را از شهدای دیگر شناسایی کند و آن را مثل هدیه‌ای ارزشمند و نایاب به دست پدر پیرش بسپارد.

## متن کامل وصیت‌نامه‌ی شهید محسن حاجی بابا

### بسم رب الشهداء و الصدیقین

این وصیت‌نامه‌ی بنده‌ی سرپا تقصیر محسن حاجی بابا است. امید است کلیه‌ی برادران و خواهران و پدران و مادران مسلمان مواردی که امام امت به‌عنوان اتمام حجت و شهیداً برای امت بازگو می‌کنند، مو به مو به اجرا درآورند. من آگاهانه در این راه قدم گذاشتم و فقط برای پیروزی اسلام و قرآن در جبهه حاضر شدم. از عموم برادران تقاضامندم این بنده‌ی عاجز را حلال کنند و از امام امت می‌خواهم که برای قبول شهادت من به درگاه خداوند تبارک و تعالی دعا کند.

به خدا قسم من شرمنده‌ی این همه شهید و مجروح انقلاب و جنگ تحمیلی هستم.

